



قسمت الحکم



فستردان اموس

171

ساحر

تالیف

میشل زواگو

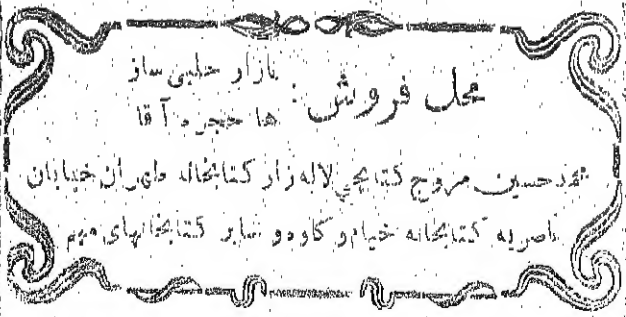
ترجمه

پیرا حسن خان ناصر

تألیف

حق طبع محفوظ و مخصوص است به

(مروج کتاچی)



نازار خلیلی ساز

محل فروش

ها خیر آقا

محمد حسین مروج کتاچی لاله زار کتابخانه های ان خیابان

ناصریه کتابخانه خیام و کاوه و سایر کتابخانه های مهم

قیمت ۵ قران و ۵۰ شاهمی

**M.A.LIBRARY, A.M.U.**



**FE2309**

## قسمت پنجم

از زمان فسترداد اموس

خوشنواز پرسید: ' برای چه میفرستای؟ ' جواب داد: ' برای اینکه تا محل از حبس خلاص بشود است و مثل اینکه قشنگ ترين شوخی را نموده باشد دهان بخنده تمامی ناپذیری انگشود و بقهقهه در آمد و گفت: ' شاه چون وارد شهر شد اول کارش این بود که امیر حبس رفت و در زندان عالیجناب و شرل پیاده شد و گفت: ' حکمران رشید من از اینکه لذا بد هشتم را تو چشاندیم مرا عفو کن ( میدانید که شاه شوخی و مزاح را خیلی دوست دارد ) و ضمناً بدان که يك نابکاری از غیبت تو استفاده کرده و دخترت را دزدیده است ( میدانید که شاه خیلی زیرک است ) و من که پادشاه فرانسه هستم خوش ندارم با دختران اعیان مملکت من این گونه رفتار کنند خصوصاً که در این موضوع نهایت شك و رسوائی ببار آمده است زیرا دخترك را يك او ماش دزدیده و آنهم چه او ماشی که شهریار خوشنواز است ۱۱۱ ( میدانید که شاه دست غریبی در كوك کردن مردم دارد ) پس افراس ت در یافتن که هیچکس در عالم بهتر از تو نمی تواند این نابکار را بدست بیاورد ( عالیجناب و شرل چنان اشك میزدند که دل زندان بانان رای او آتش گرفته بود ) لهذا من ترا آزاد میکنم و مراحم سابق را مجدداً در باره تو میبذول میدارم و مشاغل و مناصب را بشو عطا میکنم رشید من رو و یار پس را خاقه به خانه و آجر به آجر زتر و زتر کن و دخترت را ..... و آن نابکار را بمن تسلیم نما تا او را بچهار اسب به بندم

بقسمی که .....  
 جینو ساکت ماند و گوش بصدائی فرا داشت .

نوسترا داموس پرسید : 'بقسمی که ..... چه بشود  
 گفت : 'جوابش اینست که الان می شنوم گوش بدهید .

این بگفت و بیرق دوید و در این بین صدای زنگ در  
 شنیده شد - نوسترا داموس فوراً خوشنواز را در اطاق مجاور مخفی  
 کرد و گفت : 'اینها پنهان باش و گوش کن .....  
 ده دقیقه بگذشت تا در باز شد و یک نفر داخل گردید که  
 دو پیشخدمت در طرفینش ایستاده و دوازده مستحفظ مسلح و  
 مکمل از دامنش می آمدند لباس آنها فاخر و با شکوه همه  
 اطلس آبی روشن پوشیده بودند و نشان مملکت فرانسه به  
 لباس آنها زر درزی شده بود این شخص رسول شهر یاری می  
 بود و چون داخل شد متواضعانه سلامی به نوسترا داموس کرد  
 و گفت : 'من که رسول شهر یاری هستم از جانب اعلیحضرت  
 اقدس هاری دوم پادشاه مملکت فرانسه به نوسترا داموس  
 سلام و سعادت و شرافت و ترقی نثار مینمایم ای دانشمند  
 ترك می دانید که اعلی حضرت خصوصیت فوق العاده  
 نسبت به شما مبذول میفرماید و مخصوصاً به عالیه شباب و شراب  
 كه مرث كسل نالید فرموده است كه خصوصیت و كرامت  
 اش را نسبت بشما بالمره متروك دارد و از عداوت و انتقام صرف  
 نظر نماید \*  
 گفت : 'پناه بگوئید از اینكه نسبت به رسول بذل می فرماید  
 فرموده افاد بسیار خوشوقت شدم و مخصوصاً اشاره كنند

که من هیچ از حکمران کل با کی ندارم و محتاج بان نیستم  
که اعلیحضرت در محافظت من توجه فرمایند من خودم رای حفظ  
خودم کفایت میکنم

رسول اعظمی کرد و گفت: البته! البته منبوقید که  
اعلیحضرت شاه با حکمران کل رای جستجوی دختری که  
مقلبانه دزدیده است دست موافقت داده آن دختر علیا مخدومه  
زاده رشول است و اعلیحضرت خواهش دارد که شما با علم بی  
یابان خودتان در صدد جستجوی آن خانم بآئید و محلی و مکان  
او را کشف نمائید \*

نوشتراداموس لحظه تأمل کرد و با صدائی تیره و تار گفت: بشاه  
بگوئید اگر چنانچه از اقدامات شما و اعلیحضرت نتیجه حاصل شود  
من آن خانم را پیدا خواهم کرد

رسول مجدداً اعظمی کرد و گفت: ای عالم شهید  
میدانید که \*\*\*\*\*

نوشتراداموس حرفش را قطع کرد و گفت: بله میدانم که  
اعلیحضرت نیز در صدد جستجوی او فاشی است که فلورین دختر رشول  
را دزدیده و آن او را بشهر بار نشو و نواز است بشاه بگوئید این  
مطالب را میدانستم و میدانم که بیایم ده هزار ایر، انعام آن  
گویی است که سر او را بیاورد آما چنین نیست ؟  
رسول مدهجانه گفت: یکه چنین است ؟

گفت: شاه پینعام داده است که من وعده ام را فراموش  
نکنم و نشو و نواز را در حضورش حاضر نمایم چنانکه

کجاست ؟

رسول مات و متعبر گفت : بله چنین است .

گفت . پس به شاه جواب بدهید که روح خودم قسم  
روز ۲۹ همین ماه خوشنواز را در حضورش حاضر نمایم  
سپس اشاره ملوکانه نمود و رسول را مرخص کرد و در  
واقع اوسترا داموس خود را در اینموقع همسر شاه میدانست و  
هائری دوم همین طور احترامات از او میکرد زیرا برای بیغاهی  
زرد او رسول شهرسازی فرستاده بود در صورتی که این رسولان  
برای سرهای تاجدار اختصاص داشت پس رسول تعظیمی نمود و  
بیرون رفت اما همینکه رو برگردانید دوازده نفر پیش خدمت  
دید که با مشعلهای طلا مؤدب جلو او صف کشیده و راه را  
برای عبور او روشن ساخته اند .

اوسترا داموس چون آنها ماند خوشنواز را از اطاق بیرون  
طلبید و گفت :

صحبتهای ما را با رسول شهرسازی شنیدید ؟

گفت بله شنیدم که برای سرمن قیمتی معین کرده اند و  
در صدد جستجوی فلوریز هستند اما من عجلان زنده ام هیچکس  
را قدرت آن نیست که دست بطرف فلوریز دراز کنند اما در  
هر حال من باید بیرون بروم و به فلوریز بشارت بدهم که  
بدوش آزاد شده ولی متأسفانه من در آزادی او خدمتی  
نموده ام .

اوسترا داموس دستانی بشانۀ او آذاشت و با کمال دلسوزی

و محبت گفت: از من بشنو و تا روز ۲۹ صبر کن البته فلورین  
که از اسب خلاص پدرش مسبوق شود بدون عایق و مانع به  
منزلش مراجعت مینماید و آنوقت متعاقب به شخص پادشاه است  
خوشنواز در خشم فرو رفته و لب خود بگریزد و گفت:  
پس چکنم؟

پرسید: جائی که نژای او معین کرده اید آیا  
محفوظ است؟  
گفت: قسم بجهان خودم که در نهایت امن و  
امان است.

اوسترا داموس گفت: من اصلاً نمی‌پرسم که او تاجاست  
و نمی‌خواهم منزل و ماوای او را بدانم اما چون می‌پرسد چکنم  
میگویم تا روز بیست و نهم صبر کنید آنوقت برای او بشارت  
برید که پدرش آزاد است و خودش از شر شاه خلاص  
شده.

خوشنواز گفت: راست می‌گوئی او را باید از شر شاه  
خلاص کنم و البته روز ۲۹ شاه را بقتل میرسانم.  
و اوسترا داموس در دل میگفت: منهم آنروز بشاه  
میگویم (تو کشته افتقام من هستی زیرا که من شوهر هاری  
دختر گرومار هستم منتهی تقدیر این جوان را آلت دستم  
قرار داده و بازوی خوشنواز ترا ضربت زده است پس ای شاه  
مابوسانه جان بده زیرا شهریار خوشنواز یستزاه است).



### ۳ - روز ۲۹ ژون

باید گفت که در آن اوقات عصر انقلاب و آغتشاش بود و هائری دویم نقاب از چهره بر گرفته و با مذهب جدید جنگ و جدال میکرد چنگهای ترك مذهبی در حال شروع بود و بر های سرخ افق فرانسه را پوشانیده ارزش و ارتماشی که پیشرو قتل و غارت است در بدن ها افتاده ممذك در بار مجنونانه بتفریح و خوشگذرانی مبرداخت و هائری در کامرانی و عیاشی بر دیگران شرمش میداد عشق بی پایانی که نسبت به فلوریز می ورزید مخصوصا پس از یاسی که از اقدامات در بیرقن حاصل کرده بود او را به دیوانگی های رسوائی آمیز و امیداشت شبهای سور و سرور و جشن های افنضاح آور تا طلیمه صبح طول میکشید و از آن جماعت بعد شاه زمانی راحت و آسایش میدید و در عین عیاشی

ضرتهائی میتواخت و ابدأ بنتایج و عواقب ها تعمق نمینمود

چنانکه در ۱۶ ژون پس از يك مشت عیاشی و بیعاری احکامی به تمام حکام ولایات فرستاد که در قلع و قمع مذهب جدید

جدا اقدام نمایند

در ۲۷ ماه ژون قبائله عروسی مارگریت به امالول دوک دو ساوا باهضار رسید مردم شهر باصطلاح ملت دو سکوت مرك آسائی فرو شده بودند و از قصر لوور صدای عیش و سرور در تمام پاریس پراکنده میشد و پاریس سرافکنده و غمگین و خشمگین به آرز ساز و تراز گوش میداد

نیزه بازی که میبایستی سه روز طول بکشد از صبح روز  
امضاء قبالة شروع گردید دوک دوساوا بی نهایت منتظر چنین  
روزی بود و بی حوصله گیش نه برای آن بود که عشق رافری  
نسبت به مارگریت میورزید بلکه در این عروسی فوائد کثیره رای  
خود تصور میکرد

روز بیست و هفتم حضار میدان نیزه بازی عبارت بود از  
شاه دوک دالب سفیر فلیپ دویم پادشاه اسپانول سردار کل نشون  
منراسی دوک دوگیزو دوک دوساوا - در آن نیزه بازی شاه ما  
دوک دوساوا میدان واری نمود و جنگ به نفع دوک دوساوا  
ختم شد.

روز ۲۸ جنگ عمومی بود و دو اردو مخلف یکدیگر لشکر  
آراستند ولی ابتدا شاه تنها با آندره نیزه بازی کرد و او چون  
بیشتر از دوک دوساوا درباری بود رندانه خود را غلبه نموده  
شاه را فاتح ساخت

روز ۲۹ آخرین روز این نیزه بازی تاریخی بود مخصوصا  
که برای خوانندگان ما آن دو روز اول اهمیتی نداشت و البته  
منتظر نخواهند بود که ما در ذکر جزئیات آنها معطل گردیم  
همینقدر باید گفت که در آن دو روز شاه رنگ های دیان  
دوبواتیه را استعمال کرد و آن رنگ سیاه و سفید بود و در واقع  
شاه بالمساعده عزرا داری مینمود کاترین دوهیدیسی با رنگ پریده و  
دندان های فشرده این رنگ ها را بدید و سر بحجاب من گمری بیش  
نزد و آهسته گفت: شاه با این رنگها بوی مرگ میدهند

من کمري ابن عبارت را مانند حکم قتل خود استماع نمود  
و فراموش کرد که عرق آهن و فولاد است چه عرق سردی  
که از پیشانیش جاری بود پاك می نمود \*

مردم شهر از صبح روز لباس عید پوشیده از خانهای  
خود بیرون آمدند. بودند اهل پاریس از هائری دویم نفرت داشتند  
و چنان واماندۀ مالیات زیاد و متوحش دارهای بی شمار شده  
بودند که حالت جشن و سرور و سرور نداشتند و آنروز فقط  
برای تماشای بزه بازی ازدحام کردند.

لازم است که بطور اختصار میدان جنگ را شرح دهیم تا  
خوانندگان کیفیت مطلب را بهتر بمصور در آورند. شکل میدان  
تقریباً کشکولی و دوره آن تقریباً به هزار ذرع بالغ میشد در  
طرفین میدان خیمه های جنگجویان را پا بود که هر يك در آنجا  
خود را مسلح می نمودند و لدی لاقضاء تغییر لباس میدادند خیمه  
ها با شکوه و با نشان های صاحب خود مزین بودند يك طرف  
میدان سه قسمت منقسم گردیده بود دو وسط غرفۀ بزرگتری  
برای فاعیل سلطنتی معین و طرفین آن برای درباریان و  
اعیان و اشراف مملکت و مخصوصاً آنها تیکه برای تماشای از ولایات  
دور و نزدیک جمع شده بودند. مخصوصاً بفته بود روی این  
قسمت میدان تماشای چیان و مردم شهر ازدحام کرده بودند و روی  
سر بان آنها را از محوطه میدان دور می نمودند.

حالا صبحی را بنظر در آورند بسیار مصفا و با فروغ  
پنجره های عمارت حول وحوش همه بازو سرها برای تماشای درو  
دیوار پنجره را فرا گرفته عقب صف سربازان ازدحامی از تماشایان

کجنگار که لباسهای سرخ و زرد و سبز و آبی و بالاخره هر  
 رنگی که بتصور آید ملبس بچه ها نیکه برای بهتر دیدن از  
 دوختها و پیرها بالا رفته و زنانیکه روی سکو ها و سندی ها  
 نشسته فریاد اطفال و صدای تاجار دست فروش و همه های  
 متفرقه ناله زنك کلبه ها و غرش های توپ های میدان موزيك هاي  
 نظامي فریاد های زنده باد و تشویق و تحسین برای جلگجویان  
 و میدان داران اسبهای بسیار شکیل که با براق های طلا و نقره  
 زینت یافته و در صحنه میدان به جلوه گری در آمده سوارانی  
 صكه با جامه های غرق آهن شده و نسیم صباکی پیرهای قیمتی  
 کلاه ها بموج افکنده و سرهای نیزه های بلند شان در تابش  
 خورشید نور افشان گردیده در غرفه ها شکوه لباسهای و تلوار  
 جواهرات فامیل سلطنت و اعیان و اشراف چشم بینندگان را خیره  
 ساخته دیده نامی دیدن جز اطلس و دیبا و الپاس و مروارید  
 و زمرد گرانها چیزی نمیدید که بخشی در دسته های شمشیر و  
 خنجر مردان می درخشید و پاره از گوش ها و سینه های  
 مرمری خانمها نور افشای مینمود هاتری دوم با کمال نخوت و  
 غرور نشسته و چشم بماشای دور و نزدیک دوخته درك درسوا  
 همه را با اهانت و سردی می نگریست دیان دوپوائیه که پس از  
 مرك پدرش از عزا داری دست بر انداشته بود با همان لباس  
 های سیاه و سفید در مجلس جشن و سرور حاضر شده ماری استوار  
 با چهره شادمان و خندان و پرنس فرانسوا بماشای جهالتش بگو  
 و مات شده شاهزادگان شارل و هانری فریاد های سرور می کشیدند

و کف بن کف می زدند طرفین این گروه با شکوه اعیان و اشراف مملکت عظمت و شوکت دربار فرانسه را بخوانم و اکمل ظاهر و هویدا میساختند

پس از آنکه چنین بزم بی نظیری را بنظر در آوردید در میان جماعت سلطنتی هیگلی را تصور کنید مهیب ولی با فروغ قشنگ اما مخوف که از ديك كآرين دو مديسي ايستاده و در واقع تمام آن بزم قایم است که برای تصویر او بنساخته شده بود.

آن هیگل نوستراداموس بود.

نوستراداموس سرخم کرد و بسکوش كآرين گفت.  
وقت است.

این دو کلمه چنان و اوله در سر ملکه افکندند که آنهمه غوغا و همهمه آنها چنان از خاطرش محو شد و نوستراداموس که بملطف و مرحمت شاه در غرقه سلطنتی پذیرفته شده بود آهسته آهسته عقب رفت و گاهی بچهره من کمری نمود و پس از آن به آندره و شرل تکرست و از مجلس غایب گردید.

چنگ میدان خالیه پذیرفت و فانیست مست غرور در اطراف و اکناف خود حائمی میگردد و باران نشان آنها را سلام میدادند یا خود با نیزه بدوستان و آشنایان اعظیم و لکریم می نمودند بیش از ده نفر از مشاهیر رجال در آن چنگ فانیج شده بودند اما هیچ کدام در مظفریت بمقام هائری دوم نمی رسیدند زیرا پی سه نیزه دار را مغلوب نموده بود



و سپس با سبیله فوق العاده که گفته شاه مکر و تدویر شمرده میشد گفت: اعلی حضرت استند میکنم دیگر دست از جنگ بر دارید اینک سه مرتبه است پناهی فایز شده اید و این مرتبه مبرسم خسته بشوید دوشس عزیزم چنین ایست؟

دیوان دویوانیه نیز تصدیق کرد و گفت: اعلی حضرت چهار بیزه دار در بک صبح از میدان کربزاندن کاری بس مشکل است شاه خنده گنان گفت: خانم ها باین زودی مرا از خدمت خارج کردید بیا من کمری بیا تا به عشق این خانم ها با تو هم پنجه نرم خانم

من گمری رنگش کبود شده بود خواست با شاه حرف بزند لکنک زبانش مانع شد و ماسکه اصرار میکرد و میگفت اعلی حضرت صاحب کارد همایونی حالش خوش نیست اگر از بنیه خودتال و عابت نمیدرمانید اقلان را و لفضل کسید

اما شاه قبل از آنکه سخنان او را بشنود از غرقه بیرون رفته من کمری میگفت: پهلوان دلیر من همینکه دقیقه چند با من مبارزت کنی بهبودی مییابی بهلاوه این لطفی است که من بتو وعده کرده ام و همیشه خواهم ترا از این مرحمت محروم نکنم

و خود عجلولانه برادرده خود شتاب با سلاح شود آنوقت کابرن رو بجانب چهار نفر پهلوانانشر کرد که در زاویه تاربتک غرقه خیزیده بودند و با چشم وحشت باطراف می نگریستند و تگاهی به آن چهار افکند که شراره از آن جستن مینمود و مقصودش از آن نگاه این بود که خبردار باشید موقع رسیده است

پهلوانان بدون هتفه و صدا خسوف کردند و آنها همان

چهار بهلوانانی بودند که تحت درس و تعلیم چهار نفر دلبران  
 گروه پرنده کریت یافته و در علم آداب و رسوم دارای فضل و  
 کمائی شده بودند. نرن کمائی و استراپافار و کریودیبال و بوراگان  
 دیگر موافق قوانین درباری راهی میرفتند سلامی دادند رفتادنه  
 سبیلی می تابیدند و از سایر اعیان و اشراف چیزی کسر و نقص  
 نداشته اند مگر اینکه از تکلم بکلی ممنوع بودند چه همیشه زبان  
 بسخن میکشودند اقتضای ورسوائی بیاری آوردند در موقعیکه  
 کسی بد آنها تکلم مینمود حسب الامر میبایستی به تعظیم و تسبیح  
 قناعت کنند و کلمه بر زبان نیارند روی هم رفته بسیار خوش  
 رفتار و شکیلی بودند و خودشان هم یکدیگر را تعظیم مینمودند  
 پس از اشاره ملکه همه بمحوطه خارج از غرفه پیروست  
 داخل شدند و آن مکان خلوت بود و بهلوانان لحظه توانستند  
 خود را از عذاب آزاد کرده راحت خیزند بکشند نعره و سرانند  
 برآوردند و زمان خود دشنام و ناسزائی بگویند  
 بالاخره نرن کمائی گفت: باید با خبر بود که موقع رسیده است  
 کریودیبال گفت: بله چنین است و حقیقتا ماموریت بسیار  
 منحوسی بهار جوع کرده اند

بوراگان گفت: معلوم نیست از توقیف صاحب منصب کار  
 چه نتیجه حاصل است و چرا ما را باین کار مامور نموده اند ؟  
 استراپافار فکورانه گفت: اینکه سفارش کرده اند پس از  
 لایزه بازی فوراً من کمائی را توقیف نمائیم البته حکمتی دارد و یک  
 ملهات زیادی در اینجا موجود است باید ملتفت بود



نرن کمای آهسته گفت: میخواهید من بشما بگویم مطلب  
از چه قرار است. برای اینکه در ضمن صحبت مشکین مو یک کلمه  
از زبانش خارج شد که من فهمیدم ...  
گریودیهال رنگش پریده بود و مشوشانه باطراف خود می-  
نگریست پس هر چهار سر پیدش هم آوردند و بارانش خواهش  
کردند که مطلب را باز گوید.  
نرن کمای چیزی نمی گفت ولی آنچه گفت بسیار مخوف  
و موحش بود زیرا رنگ از روهها رفت.

پس از لحظه نرن کمای گفت: در هر حال بها مروطایست  
بوداکن گفت: پول و اتمام که به ما فراران میدهند  
دیگر چکار داریم  
گریودیهال گفت: به علاوه حالا دیگر موقع استتکاف نیست  
ناچار باید اطاعت کنیم

و بالاخره استراپافار گفت: باید رفت ولی باید ملتفت بود  
آوقت هر چهار بطرف خیمه من کمری روانه شدند

## ۴ - شهر یار خوشنواز

من کمری چون از غرقه سلطنتی ابرون آمد نگاههای پر  
حضرت بشاهزاده هانری نمود و آفتی مابین آنها کشید و بحجاب خیمه  
خود حرکت کرد هنگام رفتن درازی در خود احساس میکرد و  
میرها در بدنش راست ایستاده بود و در وجدانش صدای عجیب  
و غریب استماع میکرد که به هرگز هرگز من چنین کاری نمی

کنم. من و شاه کشتن کار بن مگر بتو چه کرده ام شاه را در جلو يك چنین ازدهامی بکشم و اگر نکشم امروز او خواهد دالت هاری پسز من است...

در این چون خواست داخل خیمه بشود صدای مبرآخورش

شبهه شد که گفت: آقا یگمفرآمده باشما کار دارد  
من کمري عرق از جبین پاك كرد و متانی بخود گرفت و  
گفت: بسیار خوب بیرون خیمه منتظر باش و هر وقت ترا صدا  
کردم حاضر شو

پس داخل خیمه شد. استرادلوس را دید و عقب او  
کسی را بنظر آورد که سلاح او را پوشیده و خود را غرق آهن  
و فولاد کرده بقسمی که اندک صوراش معلوم نبود و لرزان و  
عرق ریزان از خود می پرسید آ با کیست که سلاح سرا پوشیده است  
چون آفتاب گردان کلاه را باین افکنده بود چهره او را  
نمیدید ولی ملتفت میشد که چنان نیزه را در دست می فشرد  
که نهایت قدرت و قوت او ظاهر و آشکار است آنوقت نگاهی  
به نشان او افکند و دید علامت فامیل خودش ابد آن در آن  
نشان وجود ندارد. بر عکس علامای در آن نشان هست که  
همچو نمي باشد علامتی که با تارش رسید صلیبی بود و در آن  
پهلو بدور آن مراسم و در زوایای صلیب صورت سرد و عقاب و  
شیر و کاری نقش بود

من کمري نفسي های دهشت میکشید و با انگشت نشان را می  
تمود و میپرسید که این نشان ها چیست

ترا ابرو را با آن نمکی که خزان استخوان او را بلرزه در آورد

جواب داد و گفت: این نشان قضا و قدر و سر نوشت است. این علامت اعلی درجه قوتی است که امروز هائری دویم پادشاه مملکت فرانسه را بقتل می‌رساند. خلاصه این نشانه مغها و علامت دزکروا است.

من کمری گفت: شاه را بقتل می‌رسانید چرا برای چه این کمال بی‌غیرتی است

گفت: خیر نامردی نیست بلکه شاه در این ساعت میدانند که با حریف پر زوری باید نیزه بازی کنند و اگر در این جنگ بمیرد با کمال مردانگی دو مقابل چشم این همه مردم که تقدیر دو اینها جمع آوری کرده خواهد مرد

هیچکلی که زیر سلاح بود بهارزید و من کمری گفت:

شاه هرگز چنین حریفی را نمی‌پذیرد

استر ادموس گفت: خاطر جمع باشید که شاه قبول میکنند

من کمری زلفها را با دو دست گرفته بود و با وجود گرمای هوا بهارزید بازوی اوستر ادموس را گرفت و گفت: شما که هستید که اسرار زندگانی مرا میدانید و شرافت تاج کائنات را در دست گرفته اید شما که هستید که شاه حکم قتل شما را صادر کرده بود ولی شما شاه را مطیع و منقاد کرده اید شما که هستید که راز و نکبت همیشه با شما هم قدم است من میخواهیم بدانم که شما که هستید

گفت: خودت کفّتی که من راز و لکبتم و من همالم

که کفّتی.

من گمري گفتم . بسيار خوب هر چه هستي . باش اما از  
جان من چه ميخواهي مگر من با شما چه کرده ام  
در آن بين از ميدان صدياي شهبور مير آخور شاهي بلند شد و  
مبارز براي شاه ميدان ميطلبيد و سلاح پوش مجددا بلرزه افتاد  
و من گمري با خود گفتم . من دو مقرر هلاکتم و راه نجاتي  
ندارم .

لوستراداموس گفتم . بر عکس تو نجات يافته اي و من  
از نژاد هدين کار آينجا آمده ام تو از بي کار خود برو فقط  
اسلحه او کافي است که جنگ بکند الان بجانب قلعه برو بشتاب  
در آنجا اسبي حاضر و موجود منتظر تو ايستاده و تو کسر من  
اسب را بتو تسليم ميکند در ترك اسب بقدری جواهرات براي  
تو گذاشته ام که در هر نقطه عالم باشي راحت و آسايش  
زندگاني تائي پس برو و از نزديك ترين راه ها از سرحد  
خارج شو و شاه را با مقدرات خود بگذار و الا من الان  
داخل ميدان ميشوم و فریاد برميدارم ( مردم بغيرت را بشناسيد  
من گمري صاحب منصب کار دها بولي با کاترين دومديسي بگناه  
زالکاری نسبت باعليحضرت پادشاه خيانت کرده اند ) پس اگر  
ميخواهي که ببالي صاعقه مبتلا نشوي زود برو و خود را از  
مهلكه خلاص کن

این بگفتم و من گمري را کشان کشان بطرف دري کشيد  
که از پرده پوشيده شده بود و قلعه که اسب حاضر و آماده  
در جلو خوان آن انتظار مي کشيد بوي انمود من گمري ديوانه وار

مشت بر سر میزد و والله میگرداز پسرم چکونه مفارقت کنم  
و اگر گناه هم فاش شود البته پسرم را میکشند

نوستراداموس او را بیرون راند و او لرزان لرزان از میان  
سرا برده ها بگذشت و راهی را که نوستراداموس بوی نموده بود  
پیش گرفت و دلولی نکشید که از نظر معدوم شد

سپس نوستراداموس بر کشت و بان شخص سلاح پوشیده  
گفت شهریار خوشنواز حاضر هستی

صدائی جواب داد: بلكه حاضر هستم و اگر من مردم به فلورین  
بگوئید که میخواستم او را آسوده نمایم و شاهد باشید که  
آخرین خیالم نرد او است

نوستراداموس آهی کشید و گفت: من ... ولی حرف  
خود را بريد و با اشاره سختی مهر خا موشی بر لب زد و  
ساکت ماند

چوان گفت: شاه دروغ گفته شاه بی غیرتی کرده است  
شاه دختران مردم را می دزدن این شاه را من در تحت اقتدار خود  
در آورده بودم و عفو کردم زیرا قسم یاد کرد که دیگر نسبت  
به فلورین هیچ گونه اقدامی ننماید او خلاف قسم کرد من هم  
عفو خود را پس میگیرم و قسم میخورم که امروز با نیزه یا فرما  
با شمشیر و خنجر او را بکشم و فلورین را از شرش خلاص  
کنم و فقط مرگ میتواند مرا از اجرای قسم خودم باز دارد در این  
صورت حاضرم و در کمال خوابی حاضرم تزوید دو میدان و ورود  
مرا اطلاع بدهید

چند لحظه بود که هاری دوم در میدان انتظار میکشید  
شیپورچیان لاینقطع مبارز طلب میکردند مردم همه ملتفت شدند  
که شاه برخلاف معمول اسبش را بجلوه گری و بازی در نمیآورد  
بلکه صم بکم در گوشه ایستاده است و این سکوت باعث شد که  
درباریان و حتی آماشاچیان ساکت و آرام مانده مسات و متحیر  
مینگرستند و عده قلیلی مخصوصا ملتفت شدند که نیزه شاه  
سر آهین داشت در سورتیکه برای نیزه های بازی سرهای چرمین  
ساخته بودند و نیز متوجه بودند که زیر نقاب در صورت شاه  
نهایت خشم و غضب آشکار بود ولیکن این عده قلیلی جرئت نمی  
کردند از استنباط با دیگران سخن گویند

در این اثنا طرف مقابل میدان باز شد شیپورچیان ساداه  
شیپور ها انداختند و بن گمری وارد میدان کر دید یعنی اساخته  
بن گمری با او است در نظر ها هویدا گشت  
فورا مامورین جنک فریاد ها بر آوردند و آغاز جنک  
را اعلام کردند شیپورچیان شیپور خردار بکشیدند همه و غلغله  
فوق العاده در کروه آماشاچیان در پیچید ولی بلافاصله بخموش و  
سکوت اول در افتادند گویند همه الهام شده بود که کیفیت مهیبی  
روی خواهد داد با وجودیکه آغاز جنک اعلام شده بود آن  
دو جنکجو چند لحظه بی حرکت در مقابل هم ایستادند و اگر  
بر حسب ظاهر با چشم و زبان بیکدیگر عتاب و خطاب نمیکردند  
یقینا در دل لعنت و نفرین مینمودند زیرا بدن هر دوی آن بزرگان  
ناکجهان هر دو بحرکت در آمدند و اسبها سخت بتاخت

و تاز افتادند هزاران سرها خم شده و با کمال وحشت و اضطراب  
تجاشا می کردند و آنچه می دیدند ازین قرار بود

اولا دربار از گرد و غبار دیدند رو بژوی هم بسرعت  
پیش آمدند و در این دوا تر گاهی برق سر نیزه هم اور افشایی  
میکرد تا گمان هم رسیدند سیئه اسمها سخت تر هم خورد صدای  
مهیبی بر خاست یکی از سلاح های فولادین بشکست آنها  
هر دو بر زمین خوردند فریاد جگر خراشی بکوش رسید +  
آنچه دیدند همین بود

و بعد از آن دو گرد و غبار بهم ممزوج و مخلوط گردید  
همه و غوغای غریبی بر پاشد هزاران هزار درباریان و اعیان  
و اشراف بجای میدان میدویدند زلها ضعف میکردند صدای ضجه  
و فریاد و استغاثه فک بکشد

طولی نکشید که گرد و غبار بر طرف گردید از یکطرف  
اسب شاه بیسوار فرار میکرد از طرف دیگر می گری با قدم های  
متین بسرا پرده خود میرفت و در وسط میدان شاه قفا خفته و  
دست هارا صلیب آساروی سینه افکنده بود و در آن آنرا کارین دومد پسی  
زوبه رشرل کرد و فرمان داد شخصی که شاه را کشد فوراً  
اوقیف کنید

قریب دو هزار نفر اعیان و درباری و صاحب منصب و خاتم  
و مستحفظ و کشیش در هم و بر هم مات و مبهوت و از این واقعه  
تغیر متعجب متوحش شده بودند صف میدان از هم کسینخته شد  
تماشا چیا لیکه جسور و کستاخ بودند خود را داخل درباریان

کرده بودند و در آن عرصات بسیاری طرح سیاست فردا را میکشیدند و دسته ها و فرقه تشکیلی میدادند در فرانسوا جمع میشدند چه بنیاد درباریان پیر که اعتنا بفرائسوا نداشتند در آن ساعت سر تعظیم تزمین میبودند و آن ولیعهد پانزده ساله را میستودند دسته نژاد ملکه که پس از شاه بنیابت سلطنت منصوب میشد چالوسی میکردند و او را زهره و مشتری و شمس و قمر میخواندند .

دیان دوپرائیه همینکه شنید شاه مرد از جای برخاست به ملکه تعظیم نمود و با تبسم غربی گفت : بسیار خوب من هم مرده ام .

پسران هاری دوم همچنان در عزفه نشسته هیچ از این مطالب نمی فهمیدند و همچنان بنهاشا مشغول بودند . ملت هم ساکت و آرام بود چه این مطالب باو ربطی نداشت .

از دور صدای موزیک شلیک شادمانی شنیده میشد زیرا هنوز از قضیه مبهوق نبودند و این صداها بر توحش موقع می افزود . . . باید اقرار کرد کسه هیچکس از آن واقعه انگریخته چرا دو نفر گریستند يك نفر زن و يك نفر مرد .

زن زوجه فرانسوای دویم بود کسه از آن ابعد ولیعهد موسوم میشد و بهبارت اخری هاری استوار بود .

مرد لباس عجیب و غربی در بر داشت و پیش جنازه شاه بسجده افتاده بود و زارزار می گریست و او دلتك پادشاه بود



بمجردیکه شاه از زمین افتاد سه چهار نفر از طبیبان دربار  
دویدند و مابین آنها مردی چهل ساله و خوش قیافه بود و او  
آدم بر واز پاره بود که فوراً نقاب آهنین را از صورت شاه بر  
گرفت و سر و زلف و ریش و چهره همه غرق خون بود دهان شاه  
باز مانده و نفس سختی از آن بیرون می آمد و در آن چهره  
خون آلود بجای يك چشم فقط سو رانخ سیاهی دیده میشد و نیزه  
من کمری یعنی نیزه که ملکه باز هدیه کرده بود در چشم فرو  
رفته بود.

آدمبرو از پاره فوراً صدا بر آورد و خواست بگوید: در  
در این نیزه بازی حربه ها همه مصنوعی بود - اما هنوز زبانش  
بتکلم ایامده بود که ناگهش بصورت ملکه افتاد و او چنان نگاه  
غضبناکی بوی نمود که خاموش شد و پس از تاملی گفت: زود  
آب سرد بیاورید.

بمجله فرماش را اجرا کردند جراح با کمال مهارت زخم  
را شست و شوی داد و ملحم مختصری بکذاشت و آرا او را پنبه  
کرد و گفت: من الساعة بقصر اور میروم باید اعلیحضرت را  
هم فوراً بدانجا حرکت دهند

در موقعیکه نختی برای حمل شاه تهیه می گرداند کانربن  
پیش آمد و چشمهای جراح دوخت و آهسته پرسید  
زود حقیقت احوالت را بیان کن

جراح نگاه می چهره رنگ پریده اش شاه افکند و بسپاو  
آهسته گفت: دیگر بهوش نخواهد آمد و در دواست دیگر نخواهد مرد.

در این اثنا یکنفر نزدیک او صدا بن آورد و گفت :  
برزگوار اشتهاء میکنید

آه پرواز یاره متوحشانه باطراف خود نگریست ولی جز  
صورتهای پژمرده دوباربان چیزی ندید ولی چون مجددالچره بادشاه  
نظار افکند کسی را دید که نزد دلقك بر زمین نشسته و همیشه  
قطره قطره دوا در حلق هائری میچکاند چون این بدید گفت :  
اوسترداموس است

در این اثنا شاه آه مفصلی کشید و اوسترداموس از جای  
برخواست .

کاربن چندان از جا در رفته بود که نزدیک بود سر  
خود را فاش کند و با آهنگی نهدید آمیز به اوسترداموس  
گفت : میخواهی اورا نجات بدهی ؟

گفت : نه میخواهم هشت روز باو عمر بدهم و  
در این هشت روز باز با او کار دارم

وقتی شاه را در تخت می گذاشتند اوسترداموس سرافرده  
من گمری دربان شد این سرافرده را چهار صف سواره و سرباز  
احاطه کرده و حکمفران کل در خیمه ایستاده و در تامل بود که  
آیا من گمری را باید در همان جا توقیف نمایم یا اینکه پس از  
پراکنده شدن مردم باینکار اقدام کند .

و سرل آمدن اوسترداموس را ملتفت شد و از گینسه  
سرایایش بلرزه در آمد و چنان دندان بهم میفشرد که گویا دل  
مغ را در دهن گرفته و کاز می گرفت .

نوستراداموس با اشاره دست مستحفظین را از کناری کرد  
و مستقیماً بدر سراپرده رفت و مراخور من کمری در آنجا  
نشسته بگریه و زاری مشغول بود و شرل با نهایت التهاب کلمه چند  
بفرید و گفت: ' اینها فرمان دادن حق من است و دور شو.  
فقط نوستراداموس این کلمات را شنید و بلایمت گفت: '   
و شرل کاری اکنون که در این موقع بیادست بداورم که او هنوز  
زنده هستی.

این عبارت مانند طلسمی بر شرل اثر کرد و فوراً بر  
کناری رفت و نوستراداموس داخل سراپرده شد.  
ترن کمای و بوراکان و استرایپافار و کرپودیال از دهلیزها  
و حتی ایستاده دور راه های خلوت آمده و پای دری که من کمری  
از آنجا بیرون رفته بودم حلقه زده بودند ترن کمای می گفته: '   
رسیدیم سراپرده ای همین جاست اما وفقاً بیایید و دعا کنیم  
زیراً من از توقیف کردن صاحب منصب کارد سهرت هیچان آمده‌ام  
و خیلی متاثر هستم.

سیمس دستنی شکم خود را زد که بسیار فریاد شده بود و  
می گفت: ' این ها تمام اشک چشم است که در این جاجم شده.  
کرپودیال گفت: ' بگو از این غذا خورده ام شکم ورم  
کرده است چرا صاحب منصب کارد را نه می‌شناسی مدتی  
محبوبانه جواب داد: ' احتمال می‌برد چنین باشد.

استرایپافار گفت: ' حقیقت اینست که هیچ غذایی شاهانه  
اینطور چرب و نرم نبوده که ما خورده ایم باید اقرار کرد که

علیا حضرت کا ربیع ہر وقت ماموریت سہتی . مارجوع میکنند  
در عوض شام و ناهار را خیلی سنگین و رنگین می نمایند .

بوراکان فکورانه گفت : راستی سوز خوبی بود اما حیف  
که يك چيز ناقص داشت پرسیدند : چه نص بود ؟

گفت : او

و همه بيك صدا گفتند بله جاي شهر يار خوشنواز خالی  
و لایمات بود .

سپس چهار آه مانند چهار طوفان از دلهای صادقانه غمگین  
بیرون آمد و اتفاق گفتند : دیگر تمام شد ما دیگر او را  
نخواهیم دید ناچار از پاریس بیرون رفته است .

در این لحظه صدای همهمه و غوغا بگه در حش  
گفته آمد بر هوا بر خاست پهلوانان یکدیگر اکاهی کردند و  
گفتند : کار انجام گرفت .

و دست ها بقبضه شمشیر بردند و خبر دار ماندند  
باز يك دقیقه بگذشت صداهای همهمه و غوغا غلبه شدید تر  
میشد و بالاخره درون خیمه صدای چکا چاک سلاح گروش رسید  
یکی گفت آمد با خبر باشید و داخل شویم  
پس هر چهار شمشیر بدست داخل شده آن سلاح پوشیده  
را احاطه نمودند و او ساکت و صامت مانده بود .

تربت کهای گفت : آقای صاحب منصب هر چند ما را ایقت  
چنین شرافتی نیست ولی متأسفانه ما موریم که شما را محبوس سازیم  
سلاح پوشیده حرکتی ندارد و کویا اصلاً آنها

واقفید و صدای آنها را شنید چه در بحر خیالات مستغرق بود \*  
استراپانار گفت: راستی که ترفیف کردن شخصی مساوند  
عالم جناب من کمری بسیار شرافت اما استدعا داریم کینه ما را  
دو دل بگیرند و دور دارند \*

سلاح پوشیده بحرکت در آمد و آهن و فولاد را از  
خود می ریخت

ارن گهای گفت: عالم جناب استدعا داریم تسلیم شوید  
سلاح پوشیده سر برداشت که نقاب آهنین را از چهره  
بکشید و کمر بودیبال گفت: خواهش میکنم معطل نکنید و زود تسلیم

بشوید

و دست بطرف شاه من کمری پیش برد اما در همان

لحظه عقب رفت و تر زمین خورد و چندین مرتبه دور خود  
بگردید و در حال چرخیدن دعا میخواند زیرا در وسط دو

چشمش چنان مشت می خورد بود که اگر سر معمولی بود البته  
می شکست و در آن بین ارن گهای و بوراکان و استراپانار

گفتند: حالا که سر جنک داوید حاضریم

و سپس يك مرتبه بجانبش حمله بردند و اینک فوراً متحیر

و میهن و دست شاری و سرور بایستادند چه شخص سلاح

پوشیده نقاب از رخ برگرفته و می گفت: کوشندگان من پیش

ایستادید به اینم کدام يك چراغ دارید دست بجانب خوشنواز

پیش ببرید \*

بهلولان هر يك سختی میکردند و تعجبید و تحسین مینمودند

و خدا شکر می‌کردند

خوشنواز گفت: پس نیائید و مرا توقیف کنید چرا

ای کار مانده اید ؟

راست است آنها برای توقیف کردن او آنجا آمده بودند

اما هیچکدام تصور توقیف شهریار خوشنواز را نمی نمودند

پهلوانان بیشتر رضا داشتند که ملکه را در دربار بلکه تمام اعیان و

اشراف را توقیف کنید و دست بجانب شهریار خوشنواز

بیش برند

اما در باب اینکه چرا از میان طلاح من گمری خوشنواز

بیرون آمد هیچ نمی فهمیدند و هر چه فکر میکردند عفاشاد

بجائی نمیرسید ولی چنان از دیدن او خوشوقت و شادان

بودند که ترن کهای بی خودانه خود را در بغل و برکان افکند و گریه و دیال

امتراپافار را در آغوش گرفت و خوشنواز در آن موقع دید

که نوسترا داموس از در آمد

مع متقیان نزد خوشنواز آمد که از دیدن او می لرزید

و بر هرگز چهره نوسترا داموس بدانگونه رنگ پریده اندید بود در

لباس مخمل سیاهش که از الیاس های علامت رزگروا میدرخشید

هیگاش مانند قضا و قدر جسم جلوه گر بود و اگر وحشت و

بدبختی بلباس خود آرائی میکرد از آن مهیب تر بنظر نمی

آمد و خوشنواز چنان محو نمایش وجود او شده بود که حاله

سفیدی در اطراف سرش مشاهده می نمود نوسترا داموس

ایستاده و گفت :

حالا وعده که در موایل نمیش برابان بتو داده ام وفا

خواهم کرد و نام پدر و مادرت را بتو میگویم

چون این بشنیدی خوف و وحشت و تعجب و حشی خیال

میدان را فراموش کرد و گفت ' پدرم کیست ؟

جواب داد ، هانری دویم پادشاه فرانسه .

جوان فکر پدر کشی را بتصور آورد ولی بلافاصله چشم-

هایش مثل مشعل بر افروخته شد و آتش کینه در دلش

مشعل گشت و محزونانه خنده نمود و گفت ' بله مطلبی

چنین باشد حالا می فهمم چرا من در محبس تولد شده ام و

چرا از دم تولد بدست جلادم سپرده اند البته چون پسر شاه

بودم خطرناک بودم و قتلم را واجب شمرده اند

سپس دندان بهم بفشرد و اثر غم و الحی فوق العاده در چهره

اش آشکار شد اشك در چشمش غلطیدن گرفت و گفت ' نام

مادرم چیست اما استدعا دارم اگر چنانچه او را هم باید لعنت

و نفرین کنم اسمش را نمیگویم و مرا همچنان نادان

بسه بگذارید ؟

دوسترا دلموس آهی کشید و گفت ' تو باید از او غم-

خواری کنی اچنانکه من غمخور او هستم مادرت حالا بیست

سال است که مرده اسمش ماری دختر گروامار است

ناله جگر خراشی از دل آن جوان بیرون آمد و بزانو

دو افتاد اگر ماری دختر گروامار مادر اوست پس همان خانم

بی نام انت که حالیه بمنزله مادر فلورین است و او زنده است

و حالا می فهمد چرا آن بیچاره بدانگونه محزون و غمگین است و میداند چه رنج و غنای متحمل شده است اما از آن بیعت او حاضر است و دلداریش می دهد خدماتش را با انجام می رساند از غصه خوردن مانع میشود و اول لحظه ملاقات با او بشارت می دهد. مادر جان انتقام ترا کشیدم و پادشاه مملکت فرانسه را به جازایش رسانیدم نقدیر چنین اقبضا کرد که زای سبب اعمالش بدست پسرش گشته بشود

این خیالات در مغز سرش جمع شده و او را بحالت دوراهی مبتلا نموده بود و میخواست فریاد بر آورد و بگوید: مادرم! مرده وزاده است ولی در آن لحظه چشمش به نو ستراداموس افتاد که در درگاه ایستاده و چنان غمگین بنظر می آمد که مجدداً بلرزه در افتاد در آن وقت بخاطرش رسید که این شخص کیست چرا سر نیزه من کمری را برای کشتن پدرش بدستش داده است چرا میگوید که بیست سال است مادرش مرده است این شخص مقصودش از این رفتار چیست و چه میخواهد بر اثر این خیالات فوراً بجانب نو ستراداموس شتافت و لیکن او پرده را بیفکند و غایب شد و گفت: خدا حافظ

خوشنواز مبهوت و متعجب ببالد و خواست از دلباش بدود مجدداً برده ها با لاف و جملاتی از دست حفظین و سران از داخل شدند خوشنواز دیوانه وار خنجر می کشید و داشت بکشد و لگامی بآن چنگار فقر پهلوان کرد و مقصودش از آن نگاه این بود که آیا حاضرید با من چنان راهمسد ارن گهای و استراافا و



کرپور بیال و بوراکن همه بیک بار پیش آمدند و حاضر کارزار شدند تا که از عقب کسی دست نشانه خوشنواز زد خوشنواز رو برگردانید و خنجر را باخشم و غضب بالا برد و آن شخص می گفت بنام ملکه من تو را توقیف میکنم

نازوی خوشنواز بی حرکت ایستاد و خنجر از دستش غرار کرد و سر از رافکنده گفت : باید فلوریز چه میتوانم کرد

رشل فرمان داد و گفت : این جوان را ببرید .

## فصل نوزدهم

### قبر مارے

#### ۱ - شاه کشی

آن چهار نفر بهلوان خشمگین و غضبناک پیش آمدند و لیکن خوشنواز نگاهی صافه آسا باها بیفکنند و آنها را از حرکت باز داشت و همه مبهور و متعجب در جای ایستادند و رشل چون آنها را نا شمشیر رهنه دید بر سید اینها گیانند ؟

نرن گهای قد مردانگی علم کرد و هر پاسخ گفت : ما بهلوانان ملکه هستیم \*

ورشل چنین پنداشت که آنها برای مساعدت و معاضدت او بد آنجا آمده اند در حقیقت هم همین بود و گفت : آقا یان از همراهی شما ممنونم بروید و ملکه اطمنان بگوئید که

### دستگیرش ساختم \*

بهلوانان بلرزه در آمدند و بانگاه با هم مشورتی نمودند تا کار  
چنگ و زد و خورد را بسازد خوشنواز بفراست دریاقت و بانگاهی  
غضب آلوده و آهنکی غران گفت: «بله معطل اشوید و زود  
بروید ملکه را خاطر جمع نمائید»

و آن بیچاره هاجنان اطاعت وی معتاد شده بودند و بتسمی  
از فرمایشات و احکام او احترام مینمودند که قورا شمشیرها در  
غلاف کرده بقیه را رفتند و مهموم و مغموم از چادر بیرون شدند  
اون کهای سلسله وجودش سرعش بود گریود بیال چنان نکاهی به  
حکمران کل افکند که با رقم قتلش مساوی بود استرایا فارابان  
خود می کزید که مبادا صدا به فریاد برآورد بوراکن قطرات  
اشک از صفحه رخسارش جریان داشت یکی گفتش کزیه نکرت  
شاه هنوز نمرده است او نظری به کوینده نمود آه مهیمی کشید  
و صدا بگریه بلند کرد

شهریار خوشنواز بمحبس بهشت هدایت شد در عرض راه  
درشل همه جا شانیه بشأ نه او راه میرفت و بازوی او را می  
گرفته روی او مینگریست خوشنواز متحیر چون و خیالات مختلف  
چنان مغز او را احاطه کرده بود که هیچ نمی فهمید فقط يك  
فکر ثابت در مشیله اش عبور میکرد و با خود میگفت: «من  
بزای کشتن شاه توقیف شده ام و البته مرا میکشند و علی الابد  
از فلوریز جدا خواهم شد اگر این شخص که کنار من است  
بگشم شاید فرار کنم اما اگر پدر فلوریز را بگشم حقیقا از

من میرنجید و ونجشن . ر . من از مرك نا كه او تراست كاش رشرل  
بك دقیقه از من منفك میشد و من فرار میکردم ....

بحكم رشرل خوشنواز را در همان زندانی كه خودش  
محبوس بود انداختند و حكمتی كه بخاطرش رسیده بود كه چون  
دو آن زندان فلوریز کویان رنج و عذاب کشیده شایسته سزاوار  
میدانست خوشنواز مانند او فلوریز را بخاطر آورد و رنج و ضربه  
به بیند چه از خوشنواز هم پابنه نستراداموس نفرت داشت و اذیت  
وی را اذیت آدمی دانست

پس از آنكه در محبس . روی خوشنواز بسته شد اول  
خیالشن این بود . چگونه بیمارم مرده بدم كه من هنوز  
زنده ام و اقلا پس از سال ها خون و الم این بك خوشحالی را  
نصیب او بنمایم .

امام روز فكرش همین بود و فلوریز كه آنی از خیال او  
خارج نبود همیشه در دل خود میدید و پیدش مادر نمودی داشته  
چه خیالات جوان همه مصروف بهادر بود و نه پشاه و نه به  
فلوریز ابد فكری نمینمود

از غرایب آنكه این مادر را مادر خود میدانست و خبلی  
متعجب نداشت كه ماری دختر کرومار مادر او باشد فقط از آن  
متعجب بود كه چگونه چنین مادری را افرین کرده و هنگامی كه  
چهار نفر رفقاییش معایب او را بیان میکردند و او را نمامه می  
خواندند چرا نسبت به مادرش بد كوئی کرده و كینه ورزی نموده  
است پس با خشم و غضب در زندانش قدم میزد و میبخت

مادر چقدر رنج و عذاب کشیده کاش من او را زود تر  
بختم حالا چکواله میتوانم دل محزونش را مسرور کنم  
سلامتی خود را با و برسانم

ز چون شب شد زندان بان داخل محبس گردید و از ورود  
بان به خاطر خوشنواز آمد که در هر عصر و هر مملکت به  
هر محبوس می آید و آن این بود که زندان بان را میبای  
دهد چه در واقع زندان بان آنها رابطه محبوس با اوج  
است . . . .

خلاصه خوشنواز دستی در جیب کرد و از پول ها نیکه  
چند دماوس در جیبش ریخته بود چند لیره بیرون آورد و به  
زندان بان بنمود و گفت ؛ میل داری این لیره ها صیب تو باشد  
زندان بان چشمش خیره شد و گفت ؛ بسیار میل دارم اما  
چرا باید بکنم ؟

گفت ؛ شرطش اینست که اگر چشمت پیدا نداری روی و زلی که  
امروز بخانم بی نام است جو یا بشوی .  
زندان بان غرغر کنان گفت ؛ مرا مسخره می کنی خال  
نام که استم نمیشود

جواب داد ؛ نه خاطر جمع باش که اسمش همین است و به  
زن اگر یسرت زنده است و او را دوست داری و اسمش شهریار  
خوشنواز است

زندان بان گفت دیگر فرمایشی نیست ؟  
گفت ؛ آری این معامله راضی ایستی ؟

گفت: بی پول ها را بدهید من در يك ساعت ديگر فرمان شما را انجام می‌دهم.

زندان بان ده لیبه بشمره و لب خند زد بعد متواضعانه سری نزد محبوس فروه آورد و از در بیرون رفت خوشنواز بی حرکت ایستاده نگاه بر زمین دوخته بود و فکر میکرد و همیشه زندان بان نزد يك می‌رسید چشم های خوشنواز چون دو کاه خون قرمز شد و لباسش بارز و درآمد و با سرعت تمام بدببال رفت شتافت و فریاد کرد که بایست!

زندان بان اطاعت کرد و چنین پیدا شد که محبوس فرمان دیگری رجوع میکند و لیبه های دیگری عطا مینماید زیرا جیبهای او را پراز طلا مینداخت خوشنواز نفس زنان عرق از جبینش پاک کرد و گفت: فرمانی را که منو رجوع کردم بیغایده است دیگر لازم نیست برای انجام آن روی!

زندان بان خیال کرد که حالا لیبه ها را ازو پس میگیرد صورایک در تصور خود مصرف آن پول را هم معیت کرده بود پس بحالت عبوس گفت: بخدا قسم که من از قول خود بی‌امی کردم و چون وعده انجام این خدمت را شما داده ام ناچار باید وعده وفا نمایم.

خوشنواز متغیرانه گفت: ساکت باش و زیادی مگو زیرا این پول ها را هم بگیر که از قول خودت دست برداری و خدمت برای من انجام دهی.

این بگفت و باقی پول هایش را در مشت زندان بان خالی

عمود و او مبهوت و متحیر بود که برای دو کلمه پیغام تردد مبلغی پول گرفته و برای گرفتن آن پیغام دو برابر امام میدهند زندان باز فقط يك چیز از این کیفیت استنباط کرد و آن این بود که محبوسش دیوانه است و از خداوند مسئلت کرد که امام محبوسبانی که نصیبش میکنند همانطور دیوانگی ها داشته باشند.

خوشنواز در لخت خواب افتاده بود و زار زار میگریست و میگفت: چگونه این بشارت را باو رسانم چهطور به او برده دهم که من هنوز زنده ام اما ازین بشارت چه حاصل زیرامن الان در جناح کشته شدن هستم باز ندانم که من پسر او هستم بهتر است و کمتر غصه میخورد البته بهتر است که مرا شناسند و فردا که او داری را بر سر دار می بینند نمیگویند که این او پسر پسر من است. اقل مادر جان نزدیکترین خدمتی را که در بناموقع میتوانم در حقیقت بشمام ایست که خود را بتو شناسانم و ابدان اظهار وجودی نکنم.

روز سیم حبس خوشنواز دید که چندین نفر با دو لاف سیاه پوش با وضعی مهیب و موحش داخل زندان شدند یکی از آنها مامور استنطاق و دیگری محرر بود مستنطق گاهی به محبوس نمود و چون او را راحت و آرام دید مستحظین را از زندان بیرون فرستاد سپس برای آنکه شاید نارخ البال تر باشد در محبس را هم است خوشنواز از حرکات او در تعجب بود و مستنطاق لرزان ارزان و با صدای آهسته گفت: شما مهم شده اید که باعلیحضرت شاء... بشارت کرده اید چه جواب دارند؟

گفت: راست است من اقرار دارم و بگناه خود معترفم اما

باید دانست چرا در میدان ...

مستنطق مترازل و مضطرب می گفت: آهسته آهسته  
خرف از قید.

خوشنواز مجدداً گفت: اما باید دانست چرا در میدان با  
نیزه خود هانری دوم را مضروب ساختم ...

مستنطق روبه محرر کرد و گفت: این جوان دیوانه است.  
محرر سری به آسمان بلند کرد و از این حرکت اظهار غمی  
از چگونگی محبوس نمود و سپس قلم و دواتی که از کمر آویخته بود  
فرو برد و شروع بنوشتن کرد.

مستنطق گفت: رفیق من کسی از شاه کشی با تو سخن نمی  
گوید چرا جواب دژ را مرا میدهد؟  
خوشنواز متعجبانه پرسید: مگر من بشاه کشی متهم نیستم  
اما در خاطر گفت: پدر کشی.

مستنطق گفت: مگر دیوانه شده ای شاه کشی با تو چه  
وبطی دارد؟ من گمری در میدان لاشی گری کرد و شاه را از  
ضربتی صدمه زد و دلیل آنهم نیست که از غصه تاب اقامت نیاورد  
و همدوم شد.

خوشنواز را کسبالم بهت و حیرت گوش میداد و او را از  
سیاسیات مملکت اطلاعی نبود و هرگز نمیتوانست آن مسئله را  
حل نماید.

کازین در مدیسی اصلاً نمیتوانست کسی مانند نسبت به شاه

سوء قصد نموده اند بلکه سعی داشت که تمام پاریس تصور کنند  
 بر حسب اتفاق این قضیه را آگوار پیش آمده است .  
 مستنطق آهسته میگفت . اگر او بشاه کشی متهم بودی  
 حالا زبانت را قطع میکردند و دست او را از بدن جدا میکردند  
 و پچها را سب می بستند .

محبوس صم و بکم اشسته بود و فکر میکرد و مستنطق می  
 گفت . فقط شما به جسامت نسبت پادشاه متهم هستید زیرا اگر  
 بشاه کشی متهم بودید شما را بدار می کشیدند در صورتیکه حالا  
 مثل بگنفر از اعیان و اشراف مملکت سران را با ساطور جلاد  
 آسان در راحت قطع مینمایند و امیدوارم که ازین موقعیت عظمای  
 علیا حضرت ملکه ممنون و متشکر خواهید بود

خوشنواز ازین سخن نور حفظ و سروری در جیبش طالع  
 شد چه سر بریده شدن را بر بالای دار رفتن ترجیح میداد و  
 با خود می گفت . اگلا اگر سرم را از تن جدا کنند اونهم را  
 بالای دار نخواهد دید .

مستنطق می گفت . پس شما فقط محکوم به جسامت نسبت  
 به پادشاه هستید که شاه را در کلبه محقری برده اند و تهدید نموده  
 اند و اعلی حضرت هم فقط بواسطه جرات و رشادت خود را از سر  
 شما خلاص کرده است

هر سؤالی که مستنطق مینمود خوشنواز با اشاره سر تصدیق  
 داشت و هر چه میل داشتند اقرار میکرد مستنطق بسیار از استنطق  
 خود خوشوقت شد و عزیزم کوپان از محبس بیرون رفت .



خوشنواز دیگر کسی را در محبس ندید در شور و هیاهو  
ورود يك نفر را منتظر بود و با نهایت ای حوصله كي رشل را  
انتظار می کشید و با خود میگفت . من به رشل که نماینده  
شرافت و تقوا و فضیلت شاه است خواهم گفت . که دخترش را از  
چنگ پسر آندره در ریودم اورا از ننگ و رسوائی خلاصی دادم  
و شاه را مردانه در میدان کشتیم و جان خود را بخطر انداختیم  
برای اینکه شاه نسبت به دخترت چشم بد داشت و بالاخره اورا  
بافتتاح و امیداشت من باو خواهم گفت چون شاه را دیدم  
که کند به پنجه قصه فلوریز افکنده او را توقیف کردم و در  
کلبه خود حبس نمودم

من باو خواهم گفت که در شمیمه من کمبری با چهار نفر  
یارانم میتوانستیم مستحفظین و سربازان را مغلوب کنیم و درین  
راه می توانستیم تو را بکشم و فرار نمایم اما احترام پدر فلوریز  
را و آخپ دانستم

ولیکن رشل نمی آمد و خوشنواز از انتظار بی حوصله  
و خسته می شد و در سخت خوابش می افتاد و فکر می کرد . او  
ایمن گفت اگر بمیرم او هم با من خواهد مرد آیا حالا چه می  
کنند و در چه خیال است آیا باز تصور میکند اعمال من زشت  
است یا شاید بکلی مرا فراموش کرده باشد ای مادر جان چرا اینجا  
نیستی لا غم را بتو بگویم و تو مرا ایلی بدهی .

چیزی که خیلی بنظرش غریب بود و در حقیقت تعجب هم  
داشت این بود که از خیال پدر کثی آسوده کی آرامی یافت

ابتدا از این خیال چنان وحشت داشت که نزدیک بجهنم رسبد ولی رفته رفته آن وحشت و دهشت از خاطرش محو شد و خبی بندرت شبایل شاه را در نظر می آورد و با وجودیکه استاداموس با کمال اطمینان و ایتان گفته بود که شاه پدر اوست ولی او اصلا حس فرزندی در خود احساس نمینمود.

فقط دو خیال مانند دو فرشته در خاطر او وجود داشتند و آنی از غفل نمیشدند خیال فلوریز و ماری کرومار یکی نامزد و دیگری مادر.

شب مهم حبس در باز شد و عده کثیری از سربازان و مستحقین بسراغ زندانی آمدند و او را از پله کان بالا برده در تالار ترقی داخل نمودند عده کشیری از اشخاص مسلح و مکمل در تالار بودند و با وجودیکه دسته‌های خوشنواز از پشت بسته بودند از بدن وی همه بارزه در آمدند و دست به قبضه خنجر برده مستعد دفاع شدند.

در انتهای تالار تختی نصب شده بود و هفت یا هشت نفر اشخاص با لباس سیاه رسمی بسته بودند یکی از آنها سؤالی از خوشنواز نمود و او تمام را بجوابهای بله گذراند دیگری از خواست و نطق مفصلی کرد که ده دقیقه طول کشید بعد از آن همه با هم مدتی کنکاش کردند بالاخره بکنفران آنها کاغذی با عبارات مغلق الحواله که مفاد آن چنین بود.

شهریار خوشنواز مجرم جسارت نسبت بشخص پادشاه مقصر و محکوم است که در میدان کرو سرش از بدن جدا شود و این

پس فردا صبح در سه ساعت قبل از ظهر بسایستی به موقع  
اجرا رسد.

بنا بر این رای شهریار خوشنواز سی و شش ساعت  
زادگای باقی بود

## ۲ - آندره

گفته شد که چون هائری دوم از زخم سختی که  
داشت بر زمین بیفتاد و نفر صادقانه برای او گریستند یکی  
ماری استوار که هیچ احتیاجی بان شاه نداشت و دیگری دلک  
که شاه مواقع بسار قادر آسودگی و خوشحالی خود را از او حاصل  
کرده بود

اما بکفر بود که شرافت و اقتدار و شئوالت و اموال  
خود را از هائری عاید داشته و اگر ادای اینگونه قرض ها  
بگریه ممکن بود او میبایستی اشک خویش از دیده ها جاری  
کند و آن شخص آندره مارشال فرانسه و ندیم اش  
اعلیحضرت بود

تا زمانی که آمبروازی پاره در بالین معجروح بود آندره  
هم چهره خود را باحالتی که در خور درباریان است آراسته و  
ایستاده بود اما بمجردیکه طبیب مخصوص از کار جراحی دست  
برداشت و نا ملکه بصحبت کرد و معلوم شد که شاه از آن جراحت  
بخواهد مرد آندره مراسمات گردید کوثیا زمین زیر پایش  
دهان باز کرد.

زیرا آندره همیشه یکی از پادشاهان بسیار غیرتمند  
 دین دپوالیه بوده و مکرر بر مکرر اسیر به کترین در مدیسی  
 تولدیت و نخبی نموده بود پس در آن موقع که تمام چشمها  
 بهجنازه شاه توجه داشت آندره چشم از کترین در مدیسی بر  
 نمیداشت چه او از آنها نبود که باین زودی مایوس شود و دست  
 از کار بکشد و حاضر بود که با آن همه جاه و جلالتی که داشت  
 دست برین شغلی که از مقام ملکه رجوع شود قبول کند و  
 مانند سگی خود را بخاک پای او ببالد .

چون تخت شاه بطرف اوور حرکت کرد ملکه نگاهی بر  
 اطراف خود انداخت تا دوستان و دشمنان خود را به بیند  
 و بشناسد و اقتدار ایالت سلطنت خود را بشان دهد اگر  
 چه وایعهد به سن رشد و بلوغ بود و قانونا از عهده سلطنت  
 بر می آمد ولی همه میدانستند فعلا زمان امور بدست ملکه  
 خواهد بود و در مملکت سلطنت خواهد نمود .

ملکه صدا را آورد و گفت : آقایان همه بقصر اوور  
 بیایید تا من مجلس شورای برای رفق و فنی امور مملکتی تشکیل  
 دهم و شما آقای مارشال بقصر خودتان بروید و منتظر احکام  
 من باشید

گروه در دربار همه بدون استثنا و بدون رعایت فراغت  
 و شرم و حیا یکباره از آندره کماره گرفتند گریندا ملکه گفته  
 بود آقایان این شخص مبتلا بطاعون است ازو بپرهیزید  
 آندره منتظر چنین سانحه ناگواری بود معذالك فرمان

بلکه دود از دلش بدر آورد آندره برای پول عشقی حقیقی داشت  
ابتدای امر تمام توجه نظرش بان بود که پانصد هزار لیره جمع  
آوری نماید و آسوده و راحت در گوشه بشیند چون مآخذ  
پیر شد محرمش زیاده را گردید و مآخذ اصول خود را به يك ملیون  
قرار داد ولی حرصش به چنوں رسید و از ملیون به ملیون  
های دیگر پرواز نمود تا در آن موقع ملیون ششمی را  
آراسته و پیراسته بود و مآخذ میگفت: این مرتبه دیگر نام  
بار شده و پیش ازین خود زحمت جمع آوری نمیدهم اما معلوم نبود  
راست میگویی یا مثل سابق سخنی نمیدهم می سرائید.

اما وقتی که کارین دو مدبسی بانگاه غضب آورده بوی لگریست  
و گفت: مرا از دربار بیرون می کنی آنوقت تازه فهمید  
که از زندگانی هیچ نفهمیده و ای جهت به ملیون ششمی اوقف  
کرده بلکه باید در صد فراهم کردن ملیون هفتمی بر آید و  
هفتمین را به هفتمین بیفزاید و چنان احساس کرده که اگر روزی  
از قوه افزودن خارج گردد آنروز حتما از غصه خواهد مرد و  
فهمید که از شاه و شئون دربار عشقی جز جمع آوری پول  
نداشته و غیر از عشق پول همه را هیچ می بیند داشته و چون  
دانست که از دربارش خارج کرده اند و قدرت جمع آوری  
را از او سلب نموده اند آهی سخت از دل برکشید و در جزای ملیون  
هفتمین ناله و سوگواری نمود

سپس بجانب قصر خود قدم برداشت نهاد خدم و خشمش از  
پیش و پس روان بودند خود اسب را با نهایت غرور میزد

و تبسم مینمود و نمی خواست مغلوبیت و مغضوبیت خود را به  
 «مرض نه‌اشای پارسیان بکند» و لی هر چه بقصر نزدیک میشد  
 تبسمش محزون تر میکردند و ما خود می‌الدیشید. اینک طوفان  
 حوادث مملکت را فرا میگرفت و از آسمان یاریس خون  
 می‌بارد شاید هم طلا بریزد من آشنه‌های تمام مردم را میشناسم  
 اما آنها از انتهای من خبر ندارند گیزها محتاج بمن  
 هستند من مراسمی بمن احتیاج دارد من پیشنهاد و اتحادی  
 بآنها میکنم و شاید نوالستم . . . . . اما این چه حالی است که  
 بمن دست داده . . . . .

ناگهان رنگ از رویش پرید قلبش به پیچ و تاب افتاد  
 و کسالتی که هیچ علت آنرا نمیدانست بر وی عارض شد بی اختیار  
 رو برگردانید و ده قدم دورتر از اجزایش شخصی بلند قامت را  
 دید که براسی سیاه آشفته و شنبلی سیاهی را چنان بر غوی پمپیده  
 و صورتش به‌تپوچه دیده نمیشود

آندره چندان اعتنائی بآن سوار نمود بهلاوه کمال  
 عارضه بر طرف شده بود و در این راه فکر میکرد و می  
 گفت باید آنها را در پناهی بکنارم و همین امشب بجای  
 مطبعتی حمل و نقل کنم اگر کارین از ایارهای من سخنی  
 بگوئش برسد . . . . . خصوصا که خزائن دولتی همه  
 خالی است . . . . . در ضمن اینکار اقلام مدنی بشماره  
 آنها سرگرم و مشغولم و بی‌یقین خواهم دانست که از ملیون آخری چقدر  
 ناقص است

چون بخيال نجاشا و شاره ليره ها افتاد صورتش مشبه  
شد و سرمست و جدو سرور گردید ضمنا شاره پولها فقط بهانه  
بود زیرا تا دينار آخر را بخوبی میدانست و حساب آنرا ثبت  
کرده بود همچنین جائی مطمئن از زیر زمین های خود  
پیدا نمی کرد و این عنوانات همه برای آن بود که پول ها  
را به بوند و از نجاشای طلاخوشنود باشد آندره حقیقه عاشق دیوانه  
لیره بود \*

چون در صحن قصر پیاده شد خندان بود ولی ناگهان  
صدای همهمه و غوغائی در سرش افکند و هرچه در شب محاصره  
قصر اوستر ادا موس شنیده بود بدو سبب کم و زیاد بکوشش میرسید  
بالاخره صدا ها آرام شد و فریادی جگر خراش استماع کرد  
که آمدند بوند وجودش را مرئوس می ساخت و آن صدا می گفت  
زنو راو راو  
آندره هراسان و پریشان و لرزان باطراف متوجه شد ولی  
جز عساکر خود که اسبهارا بطوبله می کشیدند هیچ بنظر  
نیامورد \*

غفله اصوات عجیب و غریبش خاموش و دستی از مخپین  
عرق آورده خود کشید گوش فرا داد و هیچ صدائی نشنید و  
پنداشت که آن کیفیت تمام شده است در این بین آن سوار سیاه  
پوش به درون قصر پیاده شد و آسوده و آرام دهنه اسب را  
به حلقه در بست \*

آندره بلا تامل به طرف زیر زمین شتافت و مخاطرات جزینش

محتاج بود که فوراً تسلی یابد و چنانکه در موقع درد و غم انسان بدوستان حقیقی پناهنده میشود آندره هم رفع ملالت را از تماشای طلاها میخواست و دوستی جزیره داشت اما لدی الورود در صندوق را باز کرد بعد لحظه چند قدم زد و در ضمن خیال می کرد : پسر مرد شاه هم خواهد مرد من بیچاره هیچ غمخواری ندارم پسر را دوست میداشتم و شاه را می پرسیدم و امروز از هر دو محروم شده ام چه پول های گرانی به دلاں العام کردم و او هم تلف میکرد و هیچ تمیذانش من بچه ذوق و شوقی پول جمع آوری مینمایم اگر زنده می ماند بالاخره تمام بضاعت مرا تلف میکرد مخصوصاً اگر من میمردم میراثم به دلاں میرسید تمام را مثل برف بهار در چند روزی نتیجه يك عمر مرا هیچ می کرد ( ازین خیال آتش خشم و غضب در نهادش زبانه کشید ) هرچه فسر می گفتم می بینم که مرك دلاں باعث اوجات ملیونهای من شد . . . بیچاره شاه اگر چه خنسیس بود ولی حیف که ازین دنیا رفت و اگر نمی مرد بقینا من پولهایم را به دوازده ملیون می رسانیدم . . . حال باید دانست اگر فوت مرك بمن برسد که را وارث خود قرار بدهم ز. را هیچکس را در عالم نمی شناسم که مانند من قدر پول هارا بداند و نتیجه يك عمر زحمات مرا رعایت نماید در صورت همان بهتر که هیچکس را وارث خود قرار ندهم و این پول هارا دست مردمان نا امل نیندازم

ازین خیال قوت قلبی یافت و خوشحال شد و در زیر



زمین را خوب رسیدگی کرد که محکم باشد و کسی راهی بر آن  
نیابد این احتیاط فوق العاده بود زیرا چنانچه راه آمد و رفت  
اشکالات داشت که خود آندره هم با داشتن کلیدها و بصیرت  
بر گشودن قفل باز بزراحت و مشقت داخل میشد.

بالاخره نگاهی عاشقانه بصندوقها نمود و گفت: باید با  
کمال دقت پول هارا بشمارم و حساب صحیح ملیون  
آخری را بدالم.

پس میزی را که گوشه زیر زمین بود پیش کشید و ترازویی  
روی آن میز بود آندره مکرر بر مگر لیره های درخشان خود  
را روی آن میز شمرده و وزن کرده بود در زیر زمین سه صندوق  
بود آندره صندوق اولی را باز کرد.

يك لحظه در صندوق در دستش جامد و با چشمهای مهیب  
بدون صندوق می نگریست بعد در را بیانداخت و بمقرعرا عقب  
رفت و خنده عصبانی بنمود و پای دیوار سم و بکم بایستاد  
پس از لحظه بصندوق دوم پرداخت و در آنرا باز نمود  
و چشم و دهانش باز ماند و مبهوت و متحیر ماند.

پس مجددا هر اسباب و شتابان بصندوق اولی رفت و در  
آنرا بالا گرفت و باز در را بیانداخت و متوحشانه صندوق  
دویمی دوید و کلماتی که ابتدا مفهوم نمی شد بر زبان میآورد  
و محنت راجع میکشید.

در آنحال خواست در صندوق سیمی را باز کند اما دلش  
باری نمیکرد سه مرتبه دست پیش برد و هر سه مرتبه منصرف

کردید. بالاخره چون در آنرا باز گرد و دید آن صندوق هم  
مثل دو صندوق دیگر خالی بود مانند سنگ. بر جای خشك ماند  
چشمهایش از حذقه بیرون آمد و موها در بدنش راست ایستاد  
چندین ثانیه همان حالت ماند و پس از آن بدون اینکه نفس  
اندی بکشد، بر زمین افتاد گویی ساعتی مرگ رفته وجودش  
را خشکانیده بود

آندره بزودی بهوش آمد یگانه سرش را بدامن گرفته  
و با شیشه قطره قطره دوا بخاشش میریخت و محققا آن دوا  
اورا از حال سبکته خلاص می نمود امجدی که چشم آندره  
بصورت او افتاد سراپای وجودش لرزه در آمد پس بیک  
حرکت از جای برخاست و با عجله و شتاب بدون صندوقی  
پرید در راه روی خود بیانداخت و خنجر از کمر بکشید  
و مستعد دفاع بماند آن شخص خنده نمود و از آن خنده  
خون در صورت آندره منعقد شد و گفت:

میترسید پولهای شمار بدزدیم؟

آندره در صندوق را بر داشت و راست ایستاد و  
متوجشانه میگفت: شما که هستید زود بگوئید و الا بخداوند  
قسم که شکم شمارا پاره می کنم زود بگوئید اداام چگونه در  
این مکان داخل شدید

آن شخص شل خود را بپیکند و آندره اوستراداموس  
را بشناخته \*

اوستراداموس گفت: گویا هیچ منتظر ملاقات

ن بودی ؟

آندره از شدت لرزش دندانهایش صدا میکرد و بان حال  
عدم این شخص را که راه بخزیده اش یافته بود لازم میدانست  
در هر حال از صندوق بیرون آمد چند قدمی برای میدان  
گرفتن عقب رفت خنجر را محکم در مشت گرفت و گفت :  
چگونه در این مکان داخل شدید ؟

نوسترا داموس خندان و آرام گفت : همیشه طور که

الاحظه میفرمائید

درین بین آندره امره کشید و بجانب نوسترا داموس  
رله نمود و گفت : ای نوسترا داموس شیطان همین جا  
ن شیطننت او خائمه میدهم \*

اما بیک قدم فاصله با نوسترا داموس بر زمین خورد و  
نیزین پیدا شد که بدیوار خورده و از ضربت سخت مصدوم  
ستش آزرده شده و خنجر از کفش بیرون رفته بود این  
ور آندره بود که اردیوار خورده زیرا در حقیقه دیواری  
آن نقطه که بر زمین خورده بود وجود نداشت

مع ذالك از جای بر خواست و بمقرا دوید و باحرکاتی

وانه آساری نکان داد و بمشقی لیرهاه قوت فوق العاده در خود  
است بیچاره فقدان پولها را هیچ بمخاطر نمی آورد خلاصه حربه اش  
از زمین بر داشت و گفت : من باید بدانم که تو چگونه در  
جا داخل شده ای اگر انگوئی زنده بیرون خواهی رفت .  
نوسترا داموس گفت : خبشت در را روی من باز کردی

یعنی رقی داخل میشدی. من هم دنبال او بودم منتهی فرمان داده بودم که مرا نه بینی ظاهر را توهم اطاعت کردی زیرا از ابتدای ورودت با تو بودم باز گران صندوقهایت را دیدم در زمین افتادنت را نماسا کردم.

آندره مات و مبهوت گوش میداد و سر می تکاند و احساس میکرد که مغزش در کاسه سر مثلای می شود ولی حسرت باوقوت میداد و گفت: پس البته صندوق های مرا دیده ای.

استرادموس بجانب دی روان شد و آندره بگوش افتاد صورت مغ سیمکین بود ولی چنان وقار و متانت داشت که بیننده را متوحش می ساخت و گفت: بله من صندوقهای شما را دیدم و البکن مانند خودتان آنها را خالی بافتم.

بمجرد شنیدن این عبارت کوئدا عالم را از سر آندره خراب کردند و فوراً بجانب صندوق درید و در آن را باز کرد و دو بجانب استرادموس بگردانید صورتش را درد و غم چنان محزون و پژمرده نموده بود که حقیقتاً دل بر وی نمی سوخت اما شاید استرادموس دانش را آستر کشیده اود زرا خم با رویش نیامد و از بیچارگی او ابتدا متاثر شد در عکس حالت زارش را مطالعه مینمود و لب خند میزد و نفریح میکرد.

خسب سز را بر رانداخته و با ناله و فغان می گفت: صندوق ها خالی است پس چرا من زنده هستم آیا چنین چیزی ممکن است لیره هئیرا که من در يك عمر جمع آوری کرده ام همه رفته و من هنوز نفس میکشم

آندره هسته حرف میزد و قدرت حرکت نداشت استرادموس  
بر روی می نگریدست و تبسم میکرد چنانکه در محبس شرل تبسم  
کرده یا در موقع تسلیم نیزه من کمری به خوشنواز لب خنده  
زده بود.

آندره میگفت . که کنج مرا برده اگر خدائی در آسمان  
هست و چنانچه میگویند عدالت دارد اسم این دزد را به من  
نشان میدهد.

استرادموس گفت . من اسم او را بتو میگویم

گفت . اگر میدانید بگوئید در عرض جان مرا بکیرید اما  
سه روز بمن مهلت بدهید تا بهمین درد و عذابی که مبتلا هستم  
او را عذاب کنم و پس از آن خود را تسلیم شما تمام زود  
بگوئید بدایم اسمش چیست  
جواب داد . رلان

خسیس سرورانه گفت . راست می گوئی . اگر چنین  
باشد خزینه ام را بدست می آورم زیرا او را مرده و زنده  
آن را تلف نکرده است

آندره با قدم های کشاده و سریع عرض و طول زیرزمین  
را می پیمود سر برداش به در و دیوار می خورد در زمین می افتاد می غلطید  
دوباره بر می خاست و حرکات مجنونانه از خود بروز می داد  
حالا که به باز یافتن کنج امیدوار بود گریه میکرد و چون باران  
بهاری اشک از گونه جاری می ساخت استرادموس پیش آمد و  
دستهای او بگرفت آندره به وحشت افتاده و لکاهی بچهره بر افروخته

او نمود و پرسید. از من چه میخواهی.

جواب داد: «میخواهم بتو بگویم انتقام کشیده شد و آتش کینه ام خاموش کردید زیرا ترا اینك چنان زشت و پست می بینم که به اندازه يك حشره اهمیت نداری و قابل آنی که مسائدت گرمی زیر پا خوردت سازد.

آندره متعجبانه پرسید. انتقام چیست؟ کینه کدام است؟ استرادموس گفت: از پسر ت يك دينار بتو وصالت نخواهد داد میدانی شش ملیون چه شده؟ ولان پول هابت را به قیمت های هزار لیره تقسیم نموده و قبل از اینکه به یلدفن برود و استقبال مرك خود شتاب هر قسمتی را بیک فامیل فقیری عنایت کرده تقسیمی که الان در پاریس سیصد چهارصد خانواده از فقر و مسکنت خلاص گردیده و دعا بوجود ولی نعمت می نمایند این نکته را هم بگویم که پسر ت هیچ نمیدانست گنج نو که داشت و وسیله بردن آن از چه راهنت من راه را با تو آموختم و او را باین سرقه اغرا نمودم.

آندره میخواست خود را تروی استرادموس بیاندازد و با چنگال شکم او را پاره کنند اما دیگر رمقی نداشت و دستها را بی خود در هوا حرکت میداد و بالاخره ت را تو بر زمین افتاد و ناله گداز گفت: شما این کار را بکردید استرادموس را چه بایدکار؟

گفت: امروز اسم استرادموس است و قبل از این اسم دیگری داشتم

آندره با اکت زبان و جانب کشان گفت : چه اسمی داشته ای :

گفت : آندره جناب منی که سر چشمه امول است و بخاطر بیدار از روزگار و ایام جوانی یاد کن تا بدانی اسمی را که قبل از اینها داشته ام چه بوده آندره من روزی جوان بودم دلم از نور عشق منور بود نامزدی داشتم که بمن معیت مینمود بانیه خود اعتماد داشتم بدوستان خود اطمینان مینمودم آن عشق و جوانی و اعتماد چه مراتب از ملیونهای تو عزیز تر بود ...

در اینجا استر ادا موس آمد بر دردی از دل بر کشید و دستهای بر آسمان بلند کرد چنانکه گفتی میخواهد کاسه سر آندره را منلاشی نماید و آندره اشک ریزان می گفت : آن اسم را من هیچ بخاطر نمی آورم غم کنج خود را فراموش کرده بود و وحشت غریبی در سلسله رجوع خود می یافت استر ادا موس در زیر زمین را باز کرد تا بپرسد .

آندره کشان کشان خود را بوی رسانید و متضرعانه نام محمود را میپرسید

استر ادا موس گفت : آنرا از وجدانت سؤال کن .  
با این گفت و ناز در برون رفت آندره با محمود می گفت :  
این مرد دیوانه است اسمش استر ادا موس است و نام دیگری ندارد  
میگفتند عذاب من را بچه غذائی مبتلا کرده خداوند جان مرا بستان  
و ازین عذاب خلاص کن این زخمی است که بسم من زده و

رنجی است که او بمن رسانیده من یاریش را زین و زبر می  
کنم و پول هابیم را بدست می آورم . . . چرا سرم چنین داغ  
شده این استر ادا موس کیست ~~که~~ مرا اینگونه مشوش ساخته  
است . . . . ؟

در این اثنا صدای مهبلی بکوشش رسید چون متوجه شد  
باهنك منحوس چنانگزائی شنید . . . او

آلدره در زاویه زین زمین خرید چشمه اش از وحشت  
گردد شده بود و ارزان و هراسان گفت . این شخص را است  
چون این بکشت ایهوش بر زمین بیفتاد روز بعد که خدمه اش  
او را در آن زاویه تاریک یافتند و او را بحالت آوردند موهای  
سرش بکلی سفید شده بود .

### ۳- پهلوانان ملکه

میرتا از مادری بود توانایی و در میان جمعی بدکار و بیمار  
پرورش یافته و بنا بر این طبیعتا ولگرد و هر جائی بود اما از  
حیث تولد و اخلاق از یاریس بشمار می آمد یعنی مانند سایر طبقات  
خود را از سر و کشت محروم نمی ساخت و در حفظ و غم همه شریک  
بود و لهذا روز تیزه بازی اول از همه کس بجانب میدان روان  
شد و در باطن امیدش این بود که شهریار را در آنجا ملاقات  
کند زیرا از روزی که فلورن را بمنزل خالم بی نام آورده بود  
دیگر هیچوجه از او خبری نداشت .

میرتا روی سکوئی بایستاد و جائی داشت که تمام درباریان



و اعیان همه از مقابل او عبور میکردند .  
 میرنا با تمام قوای با صبره خود تماشا مشغول بود تا که بان  
 همه و غوغای تماشاگران خاموش شد حیرت و بهت در تماشا  
 آنها مجال گفتار امیداد چون میرنا متوجه شد دانست که شاه  
 وارد میدان شده است در واقع شاه با شکوه و جلالی فوق العاده  
 می آمد و بعد از او ملکه و شاهزادگان و اولین اشخاص مملکت  
 روان بودند و بالاخره سایر طبقات در تازی و آلهائی که چندان  
 اهمیتی نداشته اند پیش می آمدند .

طولی کشید که بعد از صدای همه بلند شد اما این  
 مرتبه هر چه بگوش میرسید همه بیخی و معیوب و نحسین بود  
 و مردم هر يك سخنی می گفتند از آن جمله اینکه : اینها که  
 هستند - این چهار نفر کویا دیوند که اباس آدمیزاد پوشیده اند  
 یقین اینها پهلوانان مخصوص شاه هستند - به به عجب دلاوران  
 رشیدی - خواهر جان بگذار من درست هیکل آن ها را تماشا  
 کنم - شمشیر ها مسلما هر يك ده من وزن دارد - سبیل هاشان  
 خیلی تماشائی است - زنده باد پاینده باد و غیره و غیره

و آن هر چهار با غرور و نخوت راه می رفتند که بزمن  
 فخر مینمودند با میخواستند به آسمان صعود کنند و در حقیقت  
 در شکوه و جلوه بی نظیر بودند لباس های بسیار فاخر داشتند  
 بر تنهای کرانهها بر کلاه نصب کرده بودند و از این حیث حق  
 داشتند همه نوع نخوت و غرور بخرج دهند آنها هم چون  
 توجه مردم را می دیدند بی اندازه در این باب اصراف میکردند

و هیچ از خود نمایی فرو گذار نمی نمودند چون بیچاره ها  
درس راه رفتن خوانده بودند با تمام قوانین آداب و رسوم  
قدم میزدند با دست چپ سبیل ها را می تابیدند و دست راست  
را بکمر میزدند ازین رفتار در عذاب بودند و عرق میریختند  
ولی در ازای عالمی ترك آن را نمی نمودند

رن کهای می گفت با خیر باشید که بدربار رسیدیم  
بوراکان از راه رفتن روی زمین خسته شده بود و می گفت  
چرا اینجا را فرش نکرده اند ؟

گر بود ببال بار عتاب و خطاب میکرد : ساکت باش مگر نمی  
بینی مردم مارا تاشا و تحسین می کنند.

استراپافار بکمر تبه گفت : میرا میرا را به بینید که چگونه

محو تاشای ما شده است

از شنیدن این سخن همه بایستادند سپس صف سربازان را  
بشکافتند و همه بخیمال اینکه سراغ احوال از پخش نواز بگیرند  
ازد میرا بشتافتند آن دختر ترك از دیدن آنها مبهوت و متعجب  
مانده بود و مردم از خوش ساوکی و بی تکبری آنها تحسین و  
تحمید میکردند. رای شنیدن مذاکرات آنها حلقه زدند.

میرا می گفت شما کجا این لباس و جلال و شکوه از کجا

مگر از پهلوانان شاه شده اید ؟

رن کهای جواب داد نه عزیزم ما از پهلوانان ملکه هستیم  
و از شبی که بر حسب خواهش در آن میکده کشیک اورا می  
کشیدیم بان سمت منصوب گردیده ایم

کرود و ببال گفت در قصر لوور هم مسکن داریم  
 میرتا لحظه بلحظه بر تعجبش می افزود و آن نیز از  
 این کیفیت استفاده می نمودند چنانکه استرپا فار گفت مخصوصاً  
 در عمارات ملکه هم منزل داریم  
 خلاصه بعد از چند کلمه گفت و شنود شرح احوال را  
 بیان کردند میرتا از کذاوشات چهار بهلوانان آگاهی یافت و این  
 سؤال بمیان آمد از او چه خبر؟  
 اما متأسفانه میرتا نمیدانست و بهلوانان هم اطلاعی نداشتند  
 بالاخره باوعده ملاقات آتی از میرتا وداع کردند رفتند زن کای  
 می گفت حالا دیگر باید سرخده مت حاضر شد و در حضور علیا  
 حضرت ملکه شتافت

در حین نیزه نازی چنانکه گفتیم آن واقعه تاریخی روی  
 داد و آن حادثه حزن انگیز باهام جزئیانی که سروشت و تقدیر  
 ترتیب داده بود بمباشرت اوستراداموس انجام یافت  
 میرتا چون دور بود از آن حادثه چیزی نمیفهمید زیرا  
 شش دانگ خیالاتش متوجه خوشنواز بود و اگر چنانچه ملاقات  
 بهلوانان باعث کنجکاری او نمیشد فقط ترك تماشا میکرد و از  
 میدان بیرون میدرفت ناگهان همه و غوغائی در مردم پیچید و  
 از دور و نزدیک بگوش میرسید که شاه سخت مجروح شده و  
 بمقرب خواهد مرد.

کم کم همه و غوغا خام و سکوت مفرطی که از بی قیدی

ناشی بود جانشین آن کردید چه اگر شاه میمرد به مردم آنها را  
شاه جز زنده باد پادشاه گفتی کاری نیست.

رفته رفته تماشا چنان برآکنده شدند و جز صف سربازان کسی  
خارج از میدان دیده نمی شد و پس از آنکه شاه را حمل کردند  
جمعیت میدان هم برآکنده گردید و جشن بانتهای رسید

و آنوقت بود که میرزا نزدیک چادری آن چهار نفر را دید  
که ای حرکت ایستاده بودند پس عجولانه بطرف آنها پیش رفت  
و چون نزدیک رسید ملتفت شد که همه گریه می کنند

ایا برای که گریه میکردند ؟ برای شاه ؟ ممکن نبود و  
میرزا که فلسفه آنها را می دانست قلبش لرزید و باخود می  
گفت : فقط يك نفر در عالم هست که این پهلوانان برای  
او گریه بکنند پس یقین به سختی شتابان پیش رفت و رسید.  
هنگر چه باو وارد شده .

گفتند که توقیف شده است .

نه پهلوانان از سؤال میرزا راجع به « او » اشتباه کردند  
و برای میرزا از جواب آنها اشکالی دست داد و در این مورد  
جز شهریار خوشنواز معنائی نداشت پس رانگش پرید و لبانش  
بلرزه در آمد و پرسید که توقیفش کرده ؟

گر بود بهال : جواب داد : رشرل

و آن لفظی بشر نبود که از دهان گرید بهال بیرون آمد  
اما با اهنگی گفته شد که اگر خود رشرل هم می شنید از مهابت  
و صلابت آن بلرزه می افتاد .

میرنا گفت: 'مگر رشرل در محبس بود؟'  
گفتند: 'چرا در محبس بود ولی شاه او را آزاد کرد و  
مجدا حکمران کلی نمود'

میرنا دستها را محکم بن سر زد و تصور کرد که فی الفور  
قلب از روح الهی خواهد کرد اما او را از دل آن چهار نفر  
قوی تر بود چه اصلا خود را نداشت بلکه با فکر ساده خود در  
سند خلاصی او بود و تمهید و تدبیر می کرد پس سؤال نمود  
چرا او را توقیف نمودند

زن کهای گفت: 'خودش خواست که اوقیفش کنند.'  
استر اپافار گفت: 'ما تاجان داشتیم نمیگذاشتیم بک مو  
از سر او کم شود اما خوشنواز خودش خدایا لایق در سر دارد  
که هیچکس از آن سر در نمی آورد و خودش مایل بود که توقیف  
شود اما برای چه معلوم نیست و کسی نمیداند.'  
بوراکان گفت: 'من علت را می دانم زیرا او نخواست  
که رشرل کشته شود'

میرنا بلرزید و حسادت دلش را با بداندنهای زهر آلود بکزید  
بوراکان خوب ملتفت شده بود و راست می گفت زیرا خوشنواز  
می توانست در کمال سهوات رشرل را بکشد و از آن مهلکه جان  
خود را خلاص کند اما نخواست که نسبت به فلوریز بی  
اجترامی کرده باشد

میرنا مایوسانه آه می کشید و با خود می گفت: 'ای داد  
و بیداد اچقدر او را دوست می داری'

اما در همان لحظه حسادت بر طرف شد و تمام قوت دل و محبتی را که همیشه با او داشت، باین خیال واحد متوجه شد که باید او را خلاصی دهم .

پس بجوایش کرد که کیفیت اوقیف با تمام جزئیات مطلب شرح دهند پهلوانان دیگر اشک نمی ریختند و با کمال اطاعت به سئوالات میرنا جواب می دادند چه آن دخترک را جسمه امیدی می دانستند و خود را تابع و مطیع او می شمردند و در حقیقت او نسبت به آنها فرمان روائی میکرد و گفت، حالا به قصر لوور مراجعت کنید - آبا و سیه هست که شب با روز کسی بملاقات شما بیاید ؟

گفت . بله آسان است و هر کس پیز فون بگوید میتواند نزد ما بیاید .

گفت . بسیار خوب بروید و منتظر اخبار من باشید و مستعد باشید که هر چه می گویم به موقع اجرا بگذارید قبول دارید ؟

مسلم بود که قبول داشتند بلکه برای استخلاص خوشنواز حاضر بودند که قصر لوور را آتش بزنند و قطره قطره خون خود را افشانند میرنا مسافتی طی کرده و دور شده بود و پهلوانان عجولانه راه خود پیش گرفتند و بسا خود می گفتند : این دخترک او را بخت خواهد داد .

## ۴ - ماذر

میرنا لایق قطع در خاطر تکرار می کرد که باید او را

نجات دهم و هراسان بطرف منزل خانم بی نام روان بود. ازین خیال یاس در خاطرش راه نمی یافت ولی هرچه بخانه نزدیک میشد با شکالات نجات وی بر می خورد و با خود می گفت: چگونه میتوانم خوشنواز را خلاص کنم. میرنا عده کمی آشنا داشت که سابقا مشتریان میکرده سرپل بوده و پس از آنکه میکرده سوخته و ویران شد باز نسبت باو ارادت و اخلاصی مبدول مبداشتند از آن آشنایان بعضی از طبقات اعیان بودند و اگر میرنا نام خوشنواز را پنبش آنها بزان میاورد فوراً توقیفش میکردند جمعی دیگر مانند زن کهای و رفقاییش بودند که بیچاره‌ها از عهده هیچ کاری بر نمی آمدند و راهی محبس نداشتند قصد میرنا هم داخل شدن در محبس او و با خود می گفت: بر فرض که توانستم داخل زندان شوم محبوس را چگونه از آنجا بیرون بیاورم چون بدرخاله رسید بھراق یاس بختی بدرجة شدت رسیده او.

میرنا زار زار گریه میکرد و چون مار سرکوفته بر خود پیچید و سئوالات خانم بی نام را جز با اشک چشم جوابی نمیکفت و بالاخره چون توانست زبان سخن بکشد گفت: ای خانم... خواهد مرد

مساری کرامار ناله بفرکشید و فوراً فهمید که مقصود او خوشنواز است پس مانند مرده بی واک شد و قد بر افراشت و خود گفت: بمن چه مربوط است مگر این جوان چکاره من است اوست که دختر و شرل را دوست دارد و البته باید بلعنت

چنان ملهونی گرفتار شود

ولیکن بلافاصله آهی کشید و با صدای بلند گفت : ای  
جوان بیچاره

آزرق چنین تصور کرد که از این خبر سخت متالم شده  
و دلش ترفه آمده مثل اینکه حقیقتاً این جوان فرزندش باشد  
بیچاره قلبش مرتعش شده بود و دیگر جبرئیل نداشت از میرتا  
سئوالی بنماید و او سر را در دست گرفته و همچنان به گریستن  
مشغول بود در این اثنا در اطاق مجاور باز شد و فلورنژ داخل  
گردید لباس در تن داشت که گویا قصد بیرون رفتن کرده یعنی  
کلاه بر سر گذاشته و شلوارش پوشیده بود و انگش  
چون کج سفید شده ولی در چشمهایش آتش رشادت و تهور می  
درخشید و صدایش لمیلرزین و قتیکه گفت : میرتا بیان کنی چگونه  
خواهد مرد ؟

سه زن در آن محبس جمع بودند که هر سه باهم خصومت.

نهانی داشتند

برای ماری دختر کروامار فلورنژ و شرل بود یعنی همان

دشمنی که عشق و سعادت امید را در وجود او گشته و معدوم

لموده بود

پس فلورنژ میرتا خواهر خوشنواز نبود عشاق را در این

موارد نمیتوان فریب داد

در نظر میرتا فلورنژ رقیب خوشبخت بود

ماری از صدای فلورنژ بلرزید در آمد و از آنک صدای



او منتهمای رشادت نمایان بود و این کیفیت او را بر آن داشت  
که برخلاف ماضی با دقت تمام بر هیکل وی بنکرد و حقیقه  
او را بشمار خوشگل یافت و عشق از رخسار او میگذر خشید  
از این مشاهده داش بطیید ولی با خود گفت : نه نه من  
هرگز نمیتوانم نسبت بدختر رشرل محبت و رزم کسیکه رنو را  
کشته و پسرش را بقتل رسانیده هرگز محبوب من نخواهد بود  
میرنا با زحمت زیاد از گریه خودداری کرد و با غم و  
المی زائد الوصف گفت : خاتم بدالید که دختر شما دیگر در  
حبس است و شاه مجدداً او را حکمران کلی نموده است

سر فلوریز کبچ شده بود و خردش نمیدانست قلبش میزد  
با از حرکت افتاده است برداری مینمود و بر بدختر مقاومت می  
کرد و میرنا با خنده اهانت آمیز گفت : مگر نفهمیدید چه گفتم  
رشرل با خوشنواز ملاقات کرده است

فلوریز هیچ نمیگفت و منتظر باقی مطالب اود و میرنا  
که منتظر سخنی از طرف او بود از سکواش خشمگین شد و  
مقتدرانه گفت : خوشنواز میتواند بیک حرکت آزادی و زندگانی  
نخود را تأمین نماید اما چون آن حرکت وسیله قتل پدر شما  
اود خود داری کرد و نخواست پدر فلوریز را بکشد خالافهمیدید  
رشرل هم آن او را کشت و بزدان بزد و حالا فهمیدید؟  
میرنا دیگر طاقت نیاورد و از شدت گریه بر زمین افتاد  
ما فلوریز کلمه نکفت قطره اشک ریخت و با ملاطفت رو به  
آری کرد و گفت : خدا حافظ از مهمان نوازی شما خیلی متشکرم

هر چند شما مرا دوست ندارید اما من شما را دوست دارم  
زیرا او شما را دوست دارد

این بگفت و بطرف پله‌کان عازم شد و آن همان پله‌کاهی  
بود که سابقا پدرش پیشاپیش فرا سوای وایمهد و شاهزاده  
هاری میامد که ماری را بتصرف آنها بدهد فلوریز با عزمی  
جزم از پله‌ها پائین میرفت و با خود میگفت: من باو وعده  
کرده‌ام که زوجه او بشوم و قول داده‌ام اگر کشته شود منم  
با او کشته شوم

ماری کرومار صدای در را شنید که از بیرون بسته شد  
آلوقت آزرده گردید و قلبش مثل کوه آتش فشان در اشتعل  
افتاد و صدای بفریاد برآورد و گفت دختر جان دختر جان نجاش  
بده بخلاصیش بکوش

ماری از حالت خود تعجب می نمود زیرا تا این اراخه  
هرگز چنین حالتی در خود مشاهده نکرده بود و دل خود را مرده  
میدانست و از گاهی با ژبل و مارکت صحبت میکرد جز  
یاد ایام گذشته و ذکر صحبت رفو سخنی بچیان نمیامد و مذاکرانش  
بدین جمله ختم میشد رنو مرده است و البته او را کشته اند  
چنانکه بکشتن من هم اقدام کردند و الا چنانکه وعده داده روز  
بیستم مراجعت مینمود

حالا بعد از این همه مدت شوری در دامن افتاده و کسی  
در وجودش تولید شده بود خودش هم از این کیفیت تعجب می  
نمود و علت آن را نمیدانست.

بالاخره بمیرتا گفت. ببینم این دخترک چه میکند چون  
برادر شما را خیلی دوست دارد شاید او را نجات بدهد  
میرتا بحالت عبوس گفت. برادر من؟  
ماری گفت. آیا چنین نیست که جز این برادر هیچ کس  
را در عالم نداری؟

گفت. برادر هم ندارم.  
ماری متعجبانه پرسید. برادر نداری؟  
جواب داد. نه

سؤال کرد. پس او با تو چه نسبت دارد؟  
گفت. برادر من نیست  
ماری چشم هارا بست و تار و پود وجودش بارافش افتاد  
و بی تابانه بنشست و دستهای میرتا را در دست گرفت مبهوئانه  
بر روی میزکریست میرتا او را پشمرده و افسرده یافت که  
متوحشانه پرسید. خانم شما را چه میشود و این چه حالتی است.  
! که شما را عارض شده است؟

ماوی که با دود و غم انیس و جلیس بود بر حالت زار خود  
اطلاعی نداشت بر عکس از وحشت میرتا در عجب ماند و گفت.  
فرزند مرا هیچ غمی نیست فقط دلم بحال این جوان میسوزد  
و هر کس باشد از حالت وی برقت میابد حالا بگو بدانم اگر  
برادر تو نیست پس چکاره است و کیست؟  
میرتا: میخواست جواب بدهد که ناگاه ژبل داخل اطاق  
شد زندان آن ساق ناعقا، مردی بود تقریباً شصت ساله و موهایش

خاکستری و همان انومندی و زور بازوی قدیم را دارا بود و  
 لیکن از زمانیکه از محبس فرار کرده و خدمت محبوسش را  
 قبول کرده بود در اخلاقیات تفاوت کلی حاصل شده و خشونت  
 و سنگ دلبش به نرعی و مهربانی تبدیل یافته و مخصوصاً در  
 آن لحظه بسیار رقیق القلب بنظر میامد و گفت : خانم من  
 اینک در بیرون گردش میگردم و اطلاع بهم رسانیدم که عالی -  
 جناب رشرل آزاد شده و مجدداً به شغل حکومت کل برقرار  
 گردیده است .

ماری گفت : بگذار راحت باشم  
 ژیل لحظه متحیر بایستاد و سری تکان داد و آفت : نیز  
 اطلاع یافتیم که حکمران کل در صدد بر آمده است که بداند  
 آن شبی را که با آنندره بدانجها آمده بود چه - چه به  
 نظارش رسیده

ماری با چشمهای غضب ناک آگاهی روی کرد و گفت :  
 دست از سرم بگذار و میگویم راحت بگذار .

مجدداً پیرمرد گفت : خانم باید فرار کرد و احتیاط  
 را . . . . . این مرتبه خانم متعبر شد و سخنش را قطع  
 کرده گفت : میگویم ساکت باش مگر نمی بینی که صحبت مادر  
 موضوع . . . . .

ولی حرف خود را تمام نکرد و رو بجانب مبرتابگردانید

و با مهربانی گفت خوب دختر جان انکو بدالم او کیست

ژیل آهسته بدین گفت و مریا گفت خانم آن چه

او کرتان میگوید ..

ماری متعجبانه پرسید : مگر چه گفتم علاوه هرچه باشد  
حالا اهمیتی ندارد بگو بدانم او کیست مگر نمی بینی که  
حوسکه ام سر آمده و از ديك است از تشویش بمیرم

میرزا دانست که ماری بسیار اهمیت این مطلب می دهد  
و خطر مرك را در اینمورد هیچ می شمارد و بی نهایت از این  
کیفیت در تعجب بود و گفت خوشنواز برادر من نیست و صدق  
مطلب است که مادر دو با هم بتوسط يك مادر بزرگ شده ایم  
بنابراین من از زمان طفولیت او را بمنزله برادر خود میدانستم  
و بالاخره احساس کردم که محبت من درباره او محبت خواهر و  
برادری نیست و مادرم نیز محرمانه بمن گفته بود که من با او  
هیچ قرابت و خویشی ندارم

ماری با آهی دردناك پرسید : دیگر اطلاعی از حالات  
او نداری ؟

جواب داد : خائیم شما می پرسید که او کیست من در  
این باب هیچ اطلاعی ندارم میرزا و مادرم هم خبری نداشت  
و هیچ وقت هم بصرافت نبود اما میدانست که اولاد این طفل  
خیلی غم انگیز بوده است \*

ماری کروامار سر بزیر انداخت و فلش چنان می گویند  
که صدای آن بگوش میرزا می رسید و او در دنبال سفتاب  
خود بسادگی گفت : شهریار خوشنواز در زندان متولد  
شده است \*

میرنا ملتفت نشد که ماری از شنیدن این سخن چکوفه به تشنّج افتاد و چه حالتی بوی دست داد و همچنان میگفت: کوئدا تولد این جوان در نظر شاهزاده نا پسند آمده لهذا فرمان داده بود که آن طفل کوچک را بدست جلال سپارند زیرا از قرار معلوم مادرش جادوگر بوده است خانم قسم بجان خودم که تمام این صحبت ها راست است و دلیلتش آنکه همان جلادی که مأمور کشتن طفل بود این اطلاعات را بهادرم گرفته و آن شخص پرابان نام داشت و اگر هم حالا زنده بود یقیناً خودش هم همین طور ایمان میکرد

ماری از جای برخاسته و خیره خیره بچهره میرنا عینک ریست طوفان حفظ و سرور ابرهای یاس را از قیافه دلاویزش میراند و آنوقت نلانو و فروغی در چهره اش مشاهده کرد که به تعجبی وجدانی فرو شد و شوق آن داشت که در مقابلش بسجده در آید و مثل معبود مقدس او را پرستش نماید

ماری خواست بجانب اطاق ژیل بشتابد ولیکن در زانوهای خود قوت ندید پس نایستاد و با آهنگ جوانی ژیل و مارکت را ندا داد و آن هر دو شتابان داخل اطاق شدند.

ماری پرسید: میدانید آن جلادی که یسرم را باو سپرده بودند چه نام داشته؟

ژیل لرزان لرزان گفت: اسم او اربان بود.

میرنا در تعجبی فوق العاده فرو رفته بود و درست بساور نمیکرد که سخن او بسراو باشد

ماری ازو سؤال کرد : آیا میدانی در کدام محبس تولد شده ؟

جواب داد : در محبس نامیل

آنوقت مادر آهسته دستها را بجانب صلیب حاجی که از دیوار آویخته بود برد و در همان حال آهسته آهسته زانو هایش خم شد و سجده در افتاد . زندان بان قدیمی برای احترام کلاه از سر بر گرفت و مارکت و میرنا در سینه خود صلیب میکشیدند . آنوقت مادر بتکلم آمد و آنچه میگفت دعا نبود تشکراتی کرد حتی کلماتی بی معنی تلفظ نمی نمود بلکه قلبش از سینه بیرون می آمد و گاهی با آهنگی صاف و دل قریب مانند سرود فرشتگان و گاهی سخت و خشن مثل صدای شیوه زلف خلاصه آنچه میگفت ژیل و مارکت و میرنا نمی شنیدند اما همیشه فهمیدند که با حضرت مسیح که در مقابلش بسجده افتاده بود . تکلم میکرد بلکه با دهنو سخن میگفت .

بلی این سه زن کلمات آن مادر را نمی فهمیدند با اینحال آهنگ صدایچنان آنها را برقت آورده بود که هر سه اشک میریختند و زار زار میگریستند و از آله و فلان خود داری نمیدانند . آن مجلس چند دقیقه بطول انجامید صدای ماری مهجور کم کم ضعیف میشد و هر چه صدا ضعیفتر شد سرش به زمین متمایل میکرد تا بعدی که چپن بر خاک نهاده و صدایش خاموش شد فقط آهی از دل بر آورد

حضار بی حرکت ایستاده با قلب سوزان به آن مادر حزان

هی ننگم بسیتند ولی جبرأت حرکت نداشتند بالاخره چون مدهوشی  
ماری طولی کشید و صدای آهش بکوش نمیرسید ژیل پیش  
رفت و با کمال احترام و نزاکت دستی بشانه خانم نهاد و ازین  
اشاره ماری در وسط اطاق در غلطید

زنان همه متوحش شدند و فریاد از چکر بر آوردند چه  
ژیل خبر مرك او را اظهار کرده بود و توحش غربی در دلاها  
آنداخته اما هیچکدام خود را اباختند و با سرعتی که بسیار  
زنان کار آزموده است نعش ماری را روی نخنی گذاشتند میرزا  
و مارکته تهیه دوا مشغول شدند و هیچکدام مرك او را باور  
نمیکردند و با شوق میگفتند: ممکن نیست انسان از چنین خبر  
خوشی ترك این دنیا گوید در این لحظه مارکته ژیل را طلبید و  
با آهنگ غربی بوی گفت: نگاه کن و ببین ....

ژیل پیش آمد و آهسته گفت: این حالت شبیه حالتي  
است که در سنه ۳۹ بوی دست داد و ۱۳ روز طول کشید  
مارکته گفت: در سنه ۴۶ هم بمیزن حالت افتاد و ده روز  
طول کشید .

ژیل مجدداً گفت: اخیراً دو سال ۵۲ نیز یازده روز  
مبتلا بود .

میرزا دوائی حاضر کرده و شتادان چالب اعخت خواب پیش  
هی آمد و مارکته بار گفت: دوا هیچ ضرورت ندارد باید او را  
بحال خود گذاشت .

میرزا نظری به ماری کرد و دید که به حالت نعش افتاده



اعضایش راست و بی حرکت و دهانش نیمه باز مانده است پس اشک  
ریزان سجده افتاد اما خودش هم نمیدانست آیا برای آن خانم  
گریه می کنند یا برای شهریار خوشنواز.

میرزا در حالت سجودی می گفت: بارالها، این خانم و حم  
فرمودی و او را نزد خود احضار کردی تا اقلایز دیدن مجازات  
پسرش معاف باشد.

در این اثنا ژیل زوجه خود را بکوشه برد و آهسته بوی  
گفت: ممکن نیست که این خانم را اینجا گذاشت زیرا درشل  
امروز فردا خواهد آمد اتفاقاً خانه قدیم تحت نظر مستحقین  
است و نمیتوانیم خانم را اینجا بپریم در این صورت چه باید کرد  
و بکجا باید پناه برد.

مارکت تمام آن روز را در جستجوی جواب [چه باید کرد]  
فکر و خیال مینمود و ژیل تمام روز پشت در نشست و سلاح  
جنگش را بکناری که دسترسش بود گذاشت و در موقع محاصره  
و هجوم حاضر دفاع و کشته شدن کردیدولی مصمم بود تا میتواند محاصره  
کنندگان را بکشد و هنگام ناتوانی جان بدهد ولیکن در آن روز  
هیچ محاصره اتفاق نیفتاد - با بواسطه اسیر و دستگیر شدن  
خوشنواز درشل از صرافت افتاده بود با اینکه از ترس جرات  
قدم گذاشتن در آن کرچه را قداشت

ژیل با دندانهای فشرده می گفت: البته این کار را موکول  
نمیرد نمودند ولی من تا چنان دارم مدافعه خواهم کرد...  
در هر حال این بیچاره بدست درشل خواهد افتاد زیرا از

وجودش اطلاع یافته و میداند در این خانه منزل دارد در واقعه فردا دنباله همان واقعه خواهد بود که بیست سال قبل اتفاق افتاده است

مارکت گفت: شاید بیایند اما او را نخواهند یافت گفت: .. میخواهی او را در اطاق نهایی بگذاری من هم این خیال را کرده ام ولی در صورت آمدن آنها خانه را زیر و زیر می کنند و البته او را خواهند دید.

مارکت با صدائی غریب گفت: بر عکس من محلی یافته ام که هیچکس نمیتواند پی بوجود او ببرد پس میراث را نیز جدا میداند و هر سه با هم بصدای آهسته مشورت و گفتگو نمودند رنگ از روی مارکت پریده بود و آنچه می گفت گوینا باعث کمال وحشت و دهشت بود زیرا ژیل چهره اش کبود شده و میراث دندانهایش سخت بهم میخورد بعد سکوت صرفی خانه را فراگرفت مثل اینکه حقیقه خانه اموات بود. يك ساعت بنصف شب مانده بود که مارکت متفکرانه از

جای برخاست و گفت: حالا موقع است میراث سراپای وجودش بلرزه در آمد ولی جواب داد: من حاضرم.

ژیل رنگ از رویش پرید و گفت: من هم حاضرم. رویم خدا ما را حفظ فرماید.

ه - نظیر واقعه تورنن

و چنانکه ملاحظه شد محاکمه مزبور فقط اجرای مرسومائی بود  
در آن شب دو ساعت بنصف شب مانده بود نستر ادااموس  
بمخندعه لکیم داده بخوابی عمیق استراحت میکرد و این خواب  
ها بواسطه اراده مطلق یا اگر بعضی مکلفیات و منومات بوی عارض  
میشد و چند ساعتی خود را از جور و جفای خیالات آسوده  
می نمود

ناگهان در اطاق بدون صدا باز شد و چینیو داخل گردید  
و در همان دم نستر ادااموس بیدار گردید و با قیافه روشن و  
چشمائی صاف و خاست و سرایا وابستاد چینیو تعظیمی کرد و  
گفت: " بزرگوار کار انجام رسید و جوان محکوم شد پس فردا سه  
ساعت بظاهر مانده در میدان عمومی سرش را از بدن جدا می  
کنند و این مرحمت فوق العاده است که در باره او مبدول داشته  
اند در هر صورت سه ساعت بظاهر مانده پس فردا تجهیزات  
خواهد رسید بزرگوار قراموش نکنید شما هم باید تجهیزات او  
حضور داشته باشید

بپرسد بدون صدا خود را بکناری کشید و نستر ادااموس  
چنین پنداشت که او از اطاق بیرون رفته در صورتیکه او بنگاهی  
در تاریکی بخزیده و خنده را موقوف نموده بود بلکه مانند  
قاضی های عادل و بدطرف خیره خیره حرکات و سکناات نستر ادااموس  
ناظر بود

نستر ادااموس خود را تنها می دانست و می گفت: " این  
جوان بیچاره محکوم شده و خواهد مرد و دلم بحالت وی میسوزد

آیا او را نجات بدهم ؟ . . . چرا ! تقدیر باید بازادی خود  
انجام پذیرد حال که تقدیر خوشنواز را اله انتقام من قرار داده  
من باید کار را بحال طبیعی خود واگذارم و در امر تقدیر دخل  
و تصرف ننمایم .

سپس عجلولاله چند قدمی بطرف در بر داشت ولی فوری  
بایستاد و با دست چشמהای خود را بپوشانید و از وسط افکشت  
هایش اشک جاری میشد چپو از زاویه تاریکشان اشک نستراداموس  
را می دید و صدای ناله اش را می شنید  
در ساعت نصف شب نستراداموس قصر لوور داخل شد  
ضعیفی که لحظه چند برای کموی انتقام در دلش راه یافته بود  
زایل شده و از سیمایش اثر تصمیمی قاطع و عزمی جزم جابان  
بور وود او در قصر تولید اغوغا و همهمه کرد و همه بیکدیگر  
خبر می دادند که شفا دهنده آمد

نستراداموس مذاکرات سریعی با ملکه بنمود کاترین دوم مدبسی  
همیشه منتظر نستراداموس بود و میدانست آهه بسراغ شاه  
میاید در این بابت بی نهایت مشوش بود و با خود میگفت از  
کجا معلوم است که در صدد استخلاص و معالجه شاه باشد

اما نستراداموس مدت ها به لوور نیامد و با وجود التماس  
های اکید شاه که روزی بیست دهمه بدنبالش میفرستاد اعتنا نمی  
نمود و از این روز کاترین اطمینانی حاصل کرد ولی چون  
در انشب شنید که شفا دهنده در قصر است بسیار مضطرب شد  
و او را نزد خود طلبید و پرسید آمده اید شاه را شفا بدهید ؟

گفت: «خادم هیچکس نمی تواند شاه را شفا بدهد  
 برسید: «حق شاهم نمی توانید؟  
 جواب داد: «مخصوصا من نمی توانم  
 گفت: «پس چرا بملاقات او آمده اید؟  
 نسترداموس با خشونت گفت: «ملاقات شاه بر من  
 واجب است

کالین لحظه چند بفکر فرو رفت و بالاخره با آهنگی  
 آهسته و شمرده گفت: «پس از اینقرار مرگ شاه حتمی الوقوع  
 است + + + + شما شاید بعضی تصورات بکنید اما من از مرگش  
 داغی بر دل ندارم و بسیار محزون و متأسفم افسوس که امپراتور  
 او را نجات داد و مخصوصا نهایت بد بخشی من آفست که پسرانم  
 هنوز طفل هستند و از عهده زمامداری مملکت بر نمی آید  
 و من ناچارم یکجا در پرستاری آنها بگوшем و از طرفی در  
 راق و فنای امورات مملکتی نظر داشته باشم و لیکن حالا که  
 هیچ چیز نمیتواند شاه را نجات بدهد قائلش هم به هیچ وسیله  
 خلاصی نخواهد یافت و بخداوند قسم یاد میکنم که او را به  
 مجازات رسانم این بگفت و محض تاکید قسم دستها را با کمال  
 خضوع و خشوع بجانب صلیبی بلند نمود

لوسترا داموس از این قسم غلیظ بلرزید و تبسمی درآبانش  
 ظاهر کردید و گفت: «در سورتیکه معلوم نیست حقیقتا شهریار  
 خوشنواز مقصر باشد

ملکه دست من را گرفت و با آهنگی در دهانه گفت:

تقصیر او همین بس که میدانند حقوق پسر کوچکم هانری برای سلطنت قابل تردید است

نوسترا داموس سرخم کرد و دانست که در واقع هیچ وسیله برای استخلاص خوشنواز متصور نیست مع ذلک برای اتمام حجت و بدون اینکه مقصودی داشته باشد گفت : خانم يك نفر دیگر هم مانند خوشنواز این مطالب را می داند و لیکن شما متعرض او نشدید و او را گذاشتید که فرار نماید

ملکه پرسید من کمری را می گوید ؟ خطا بر جمع باشید که او هم خواهد مرد

نوسترا داموس گفت ا من هم از آن اسرار آگاهم با من چه معامله می کنید

گفت از شما مطمئن هستم که هرگز سر مرا فاش نمیکنید و خودتان بارها بمن گفته اید که درین کیفیات فقط وسیله نقدیر هستید من بواسطه شما به منتها درجه قوت خواهم رسید و اعم از اینکه بخواهید یا نخواهید هرگز مانع ترقی و ترقای من نمیشوید حالا بیائید که با من شما نزد شاه هدایت نمایم

چند لحظه بعد نوسترا داموس در مقابل تخت مجروح بود

و بامر ملکه با او تنها بسر میبرد

شاه سرگشتی نمیکرد و آنفسش بسیار ضعیف بود چهره او

ابدا رنگ نداشت يك قسمت از صورتش با قواریها پیم

یوشیکه چشم دیگرش مگشوف ولی بسته بود

بوی تسلیم نمود و گفت: این داروی طول عمر است که افلا می-  
تواند يك ساعت عمر باین محضّر ببخشد و شما بتوانید از کینه  
که ۲۳ سال در تنور دل پخته آید متمتع شوید و در ازای ۲۳  
سال صدمه و مشقت افلا يك ساعت لذت برید. بزرگوار گردید ننگینید  
و در این معامله ضرری متصور نیست شیشه را بگیریید.

استراداموس صم و لکم ایستاده بود چینه چون چنان دید  
خود پیش رفت و با انگشت لسان شاه را از نمود و شیشه را در  
دهانش خالی کرد سپس با همان حقارتی که عادتش بود تعظیمی  
کرد و برای بیرون رفتن مصمم شد ولی استراداموس دستش گرفت  
و گفت: تو که هستی...

جواب داد: مگر میدانی من چینه و همان بوکر سخاکار  
شما هستم

گفت: میدانم ولیکن اغلب اتفاق افتاده است که من از خود  
پرسیده ام آ یا حقیقتاً آنکه میگوئی هستی؟  
گفت: اشکالی ندارد از علم غیبی که دارم احوال مرا سؤال  
کنید و مطلع شوید.

نوسترا داموس دستی بر جبین مالید و گفت: میدانی  
در خصوص اشخاصی که وابسته بمن هستند از علم غیبم هیچ  
نتیجه حاصل نمیشود و هرچه تا کنون سؤال کرده ام بی جواب  
مانده ام مگر احوال ترا سؤال نموده ام اما چیزی نفهمیده ام هر  
چه سعی کردم که بدانم...

اما من خود را تمام فکر و ناگهان ساکت ماند ولی چینه

مطلبش را تمام کرد و گفت: 'سعی کردید بدانید شهریار خوشنواز کیست جوابش این است بیچاره در شرف کشته شدن است اوسترا داموس متغیرانه گفت: 'برو برو و بیرون گفت: 'بسیار خوب میروم اما مواظب باشید که هائری بیدار شد

اوسترا داموس بچابگی رو بجانب شاه بر گودانید چینه و قد بر افراشت و نگاه غربی بهیکل اوسترا داموس انداخت و بعد در زاویهٔ نارنگ اطاق بخزید و متوجه گردید هائری از بیهوشی که اغلب قبل از مرك عارض میشود خلاصی یافته روحی در بدن خود احساس مینمود پس مشغوفانه نگاهی ب اطراف نمود و در بستر نکیه داد و آهسته آهسته می گفت: 'عجب دیگر دردی باقی نیست سستی و ضعفی در خود احساس نمیکنم نفس راحت میکشم این چه کیفیتی است - در این بین چشمش به اوسترا داموس افتاد و گفت: 'به به شما هستید چه عجب که به بستر من آمدید و حالا که نزد من هستید یقین دارم که شفائی می یابم.

اوسترا داموس پیش رفت هرچه شاه بر هیات و زانداکی خود می افزود و او حس کینه را در دل بیشتر احساس میکرد شاه دست نزد وی دراز کرد و با نهایت وجد و سرور گفت: 'شکر لشکر حقاً که شما شفا دهنده من هستید.

اوسترا داموس گفت: 'من قاضی شما هستم

شاه بر چهره اش خیره شد و چنان او را مهیب یافت که ترس و وحشت فوق العاده بوی عارض گردید و ناگهان دست بزنگی که در کنارش بود زد يك کرد اما اوسترا داموس انگشتی



دست او زد و دست شاه مثل اینکه افلیج شده باشد بی حرکت ماند.

نوسترا داموس گفت: احضار کردن مردم بی حاصل است باید به‌خنان من گوش دهید اعلیحضرت يك ساعت دیگر از عمر شما باقی است و این یکساعت بمن تعلق دارد شاه مضطربانه گفت: یکساعت دیگر از عمرم بیشتر باقی نیست؟ پس از اینقرار من باید بمیرم

گفت ببله، پس از آنکه صحبت های مرا شنیدید باید از این جهان بروید

بحر و روح ناله کنان می گفت: مرا شفا ده من از نخت و تاج دست بر میدارم و در صومعه زندگانی میکنم و از معاصی خود توبه مینمایم بگذار من زنده بمانم...

نوسترا داموس بسردي جواب داد: این مطلب در اختیار و اقتدار من نیست

شاه بر خود ایستاد و پیچید و یاس با نهایت تلخی در وجودش اثر کرد و گفت: پس شما دروغگو هستید شما غم مصنوعی هستید شما برای اینکه باستان من اقرب حاصل کنید لاف و کرافت است هائی بخود داده اید من هم شما را از مراحم خود سرشار کردم اما حالا معلوم میشود که دروغ میگوئید و هیچ علم و دانش ندارید و از عهده هیچ کاری بر نمیائید

نوسترا داموس تبسم کرد و گفت: هیچ توانم و ندانم اقلاً توانستم که يك ساعت ای در د و پنج شما را حاضر و مستم مرك

نام و مدرك و مشعر شما را آورده گذارم كه فهمیده و دانسته از تمام حظایط و لذایذ آن عالم و داع گوئید .

شاه فریادی بر آورد و گفت . ای پست فطرت عوض اینکه بگذاری من راحت بمیرم مرا بهوش آوردی كه حالت نزع و احتضار خودم را مشاهده نمایم ای پست فطرت مكر من یتو چه کرده ام ؟ مگر تو كه هستی ؟

هانزی دیگر نه فكر مقاومت میکرد به خیال احتضار کسی داشت حتی بخاطرش نمیکند كه میتوالید قبل از مردن فریادی بکشید و حكمی مبنی بر توقیف استراداموس و او را بسه افترائی متهم سازد و حشت و دهشت بجز كنجكاوي هیچ در عقلش باقی نگذاشته بود .

خلاصه چون به استراداموس گفت . تو كه هستی

استراداموس جواب داد . من كه تقدیم قاضی شما هستم شما می خواهید از گناهانی كه کرده اید توبه جالبه گناهان شما بمن مربوط نیست و مایل بشناختن آنها نیستم بمن چه كه برادر خودگان فرانسوا را مسموم کرده اید ...

پادشاه فریاد مخوفی ر کشید و متضرعانه گفت . ببخش ببخش گفت . این چیزها بمن ربطی ندارد اكر جماعتی از مردمان یکماه را در آتش سوزانیده اید بمن راجع نیست ... شاه پرسید . درین صورت مگر چه گناهی گردم كه بشما مربوط است .

گفت . الان میگویم اولاً بدانید كه من باروی شهر بار شنواز را برای قتل شما صلاح كردم من اودم كه قبلاً از دخول

در میدان شمار را وادار به آن کردم که فیضه مصنوعی را با فیضه  
حقیقی تبدیل نمایند من شمارا آگاه کردم که حرف شما محبوب  
و معشوق فلورین است منم که آنش کینه او را در دل شما  
کینه شما را در دل او افروختم زیرا میخواستم مرداله بین شما  
جنگ شود میخواستم ببینم حقیقتا سر نوشت شما اینست که توسط  
همانکس که روی شما و' داشته ام کشته خواهید شد و حالا می  
بینم که حوادث منطقی سر نوشت و' ثابت نمود.

شاه ندان بهم می فشرد و میگفت: بلمه آن زنل یست  
قطرت مسرا زد در صورتیکه نهایت میل و اشتیاق را در کشتن  
او داشتم حقیقتا او خیلی دل سخت داری که در این دم آخر  
تاها محبوبه را که قلبا دوست داشتم و برای تخت سلطنت معین  
کردم بدم نیادم می آوری و رقیب خوش بختی را مانند آن او اش  
از خاطر میگذرالی.

پرسید: پس قصد شما این بود که کاربن دومدبسی را  
طلاق بدهید.  
گفت: بلمه.

سؤال کرد: و میل داشتید که فلورین دختر رشل را به  
حبایه کاح درآورید  
جواب داد: بلمه.

گفت: در این صورت میبایستی خیلی دوست دوست داشته و  
صدمه باشید.  
گفت: بلمه.

بلک دقیقه بسنگوت گذشت و بعد از آن مختصر گفت :  
 راست است که من مابوس میگیرم اما شکر که انتقام کشیده  
 میشود شهریار خوشنواز فعلا محکوم است و امیدوارم اینقدر زنده  
 بماند که مرده مجازانش را بشنوم چون او نمیرد فلورن هم  
 خواهد مرد و اقلان با تبعه قشنگی مجاودان داخل خواهیم شد  
 نوسترا داموس گفت : بسیار خوب حالا لازم است که بدانید  
 شهریار خوشنواز کیست گفت میخواهم بچکنم که بدانم یا ندانم .  
 گفت : لازم است که رقیب خود را بشناسید و کسیکه طعمه  
 شما را برده ابتدا شما را از رسیدن بار مهلت کرد سپس در پرفون  
 او را از قلعه شما برده بذار از همه اینکه محبوبه شما چنینت او باشی  
 را دوست می دارد و بشاهی چون شما اعتنا نمی کند چنین شمشیری  
 باید معروف خدمت شما باشد .

شاه هرصانه گوش میداد و تصدیق می کرد و نوسترا داموس  
 در پایان سخن خود می گفت : بالاخره این اوباش باشما چاک  
 می کنند شما را ضربت می زند شما از ضربت او سیمیرید ولی در  
 عوض او را محکوم نموده اید با این وصف میتوانی بگوئید که  
 شناختن او برای شما اهمیتی ندارد

شاه قد برافراشت و گفت : این خوشنواز کیست ؟

نوسترا داموس با شکره میبوی گفت : او پسر شماست .

گفتی که از این سخن هانری دویم را خورد گردند تصور اینکه  
 پسرش او را کشته و ابلک باید متوسطه جلالت کشته شود دانش را  
 کباب میکرد شاه تمام محبوبه هایش را از مد نظر گذارید و بالاخره

سری تکان داد و گفت: «اگر آنچه میگوئی راست باشد مطلب بسیار رحمت انگیز است ولی دروغ میگوئید زیرا من غیر از اطفال خود هیچ پسر ندارم.

نوستراداموس ایستمی محزون بنمود و با آهی سخت گفت: «ماری دختر کرومار را بخاطر بیاورید...»

شاه بلرزید و من باب توبه و انا به دست ها برآسمان

بلند کرد و نوستراداموس گفت: «حالا مطلب را بخاطر آورید؟»

شاه گفت: «من آن بیچاره را نگشتم.

نوستراداموس گفت: «میدانم که او را برادر شما فرانسوا

فقط بواسطه حسادت تلف کرد گفت: «در هر صورت تصدیق دارم

اشکهای سوزان از صفحه رخسار نوستراداموس سرازیر میشد و

هیچ نمی گفت

که من رفراانسوا آن بیچاره را خیلی اذیت کردیم او را در محبس.

تامپل حبس کردیم ولی من همیشه از گناه خود پشیمانم و استغفار می کنم.

شما چرا گریه می کنید؟

هائری درم سجدها پرسید چرا گریه میکنید مگر این دختر پاشما چه نسبتی داشت؟

نستراداموس گفت: «اوزن بود

شاه انگامی بصورت نستراداموس افکند و او را چنان.

در رنج و غم دید که حالت نظم خود را فراموش کرد و از

صمیم قلب گفت: «مرا عفو کنید

نستراداموس سری تکان داد - گفت: «شهریار خوشتر از

پسر ماری است يك آدم كشی موسوم ببرابان از جانب شما  
مأمور شد که بچه را تلف کند و اینک آن آدم کش از شما رحیم  
آر بون \* \* \*

شاه گفت راست است من آن روز کار را بخاطر می آورده  
و اغلب در فکر او بودم و تصور میکردم که بوده است

گفت " حالا می بینید که آن پسر نمرده و ناگهال  
رشادت بجانب پدرش حمله کرده و من شوهر آن زن اچساره  
این جوان را بجانب شاهدایت کردم

هانری متعجبانه پرسید " پدرش کیست .

جواب داد " شما

گفت . من هرگز پدر او نبستم خدای را شکر که اقل  
بتیغ یسرم از دنیا نبروم اول که گفتم وحشت کردم ولی حالا نه  
یقین می گویم که شهریار خوشنواز یسر من نیست زیرا خودتان  
می گوئید که او پسر ماری است و نه من و نه برادر من هرگز  
بلو دست نیافتیم و امتناع او را مغلوب نمودیم

نوستراداموس دستهای خود را بصورت برد و جبینش را  
محکم می فشرد که مبادا این خیال از خاطرش فراد کنند در این  
بین صدای خنده از عقب بشنید و چون روگردانید خینو را دید  
ولی باو اعتنائی نکرد و حالي داشت که هرگز چنین حالي  
را در خود مشاهده نکرده بود دلش می طپید و تمام اعضاء و  
جوارحش در لرزش بود .

و در آن لحظه که استماع يك خبر بنیاد انتقامش را از

هم متلاشی می کرد دالت که از حفظ و سرودی فوق العاده داشت.  
زیرا می دید که ماری باو خیانت نکرده است و بکر بخاطر  
نمی آورد که ماری بوده و شهر یار خوشنواز در جناح مردن  
است پس نفس زان دست شاه را گرفت و با آهنگی لرزان ماری  
بشما ها مقرریت کرد . . .

شاه بد خیال شده بود و ناله کنان می گفت "خفه شدم  
میبرم علاجی بکنید

استرادموس باصرار می گفت . يك كلمه حرف بزن  
يك كلمه جواب مرا بده

از این کلام روحی در چشمهای شاه تابیدن گرفت روی  
پسر آنکه داد دست به جانب صلیب دراز کرد و گفت بخداوندی  
قسم که اینك نزد میروم روح خودم قسم که من حقیقت  
مطلب را میگویم ماری دختر کرومار بیلکه  
مرد و نه بمن و نه ببرادرم دست وصلت شداد خدا ایرا شکر که  
در این دم آخر این تسلی خاطر را نصیبم فرموده است ای شوهر  
ماری خدا حافظ من نسبت به تو خیانتی نکرده ام طفل ماری  
پسر من نیست آه ای خدا بفر بادم برس

شاه در آنوقت خود بغلطید و بکلی از حرکت بیفتاد و استرادموس  
امره گشان با خود می گفت . اگر شهر یار خوشنواز پسر او نباشد  
و اگر ماری دست وصلت باو نداده باشد پسر ناچار پسر . . .  
ای خدا این جوان را من بیچاره بیای دار میفرستم پس . . .  
و استرادموس جرات نمی کرد حرف خود را تمام کند اما گرس

دیگر مطلبش را بیان کرد و او جینو بود پیر مرد از زاویه  
خود بیرون آمد دستی شاه نوستراداموس زد و گفت: این  
خیالی که هزار مرتبه بخاطرت خطور نموده و هزار مرتبه آنرا  
از خاطرت را منده محض حقیقت و حقیقت محض بوده و شهریار  
خوشنوا ز پسر تو میباشد

## ۶ - در مقابل قبر

نوستراداموس خودش هم انداخت چکواسه بقصرش رسید  
مجملاً بخاطر می آورد که در اطاق شاه بیهوش برفتاد جینو  
درائی باو خوراند و او را بحالت آورد و کشان کشان او را به  
قصرش هدایت کرد نیز بطور مبهم بیاد می آورد که در اطاق  
شاه جمعیت فوق العاده داخل شده و صدائی بگوش رسیده بود  
که شاه مرد پس از آن دیگر هیچ بخاطرش نمی آمد و ناگهال حیرت  
و تعجب خود را در اطاق خود میدید

غصه چنان او را افسرده و آزرده اموده بود که قدرت  
تکلم نداشت و هر چه خواست بجهتجوی جینو شتابت توانست  
بالاخره با ناله و فغان و کربه و زاری فریاد بر آورد و  
او را امداد داد

پیر مرد داخل شد نوستراداموس خواست بر خیزد و او را  
تحت سؤال و استنطاق در آورد اما او دستی بجانبش دراز کرد  
و نوستراداموس مثل اینکه بر زمین میخ کوب شده باشد بر جای  
بی حرکت بماند و در همان حالت بانرس و وحشت مشاهده



کرد که نغمیری در هیكل و قیافهٔ جینو حاصل شده قد کولاهش  
و شبیدار بنظر میرسید اثر خیره کی چشمانش بر طرف گردیده  
و بنظر صافی که عاری از غم و حظ کلینا احساسات بشری بود  
جای آن پدیدار گشته و آنوقت چنین بنظر نسترداموس آمد  
که آن صورت را جای دیگر نیز دیده است و نفس زنان گفت  
شما که هستید و من شما را اینجا دیده ام و چگونه با هم  
آشنا شده ایم؟

جینو حرف زد ولی صدایش آهنگی بسیار صاف داشت  
و گفت: نسترداموس اینک بیست و سه سال است که تو مرا  
در زیر هرمان مصر دیده ای من یکی از آن مغ های حافظ  
طلمس هستم و یکی از آنها میباشم که در صدد موده اند به تو  
عقل را تعلیم دهند.

نسترداموس با زبان استغافه و استرحام در مقابلش بجهجه  
در افتاد و او همچنان مکث . او خیالات انتقام خود را از ما  
پنهان مینمودی و خود را از ما قوی تر و بی بنداشتی و چون  
ما تو را لایق و مستعد دانستیم قسمتی از آن اقتدار حقیقی  
بتو افویض کردیم و تو را به زمین فرستادیم تا امتحان دهی  
و قصد ما این بود که بدانیم آیا تو حواجس جسمانی و  
جیفه های انسانی با قلب خود را پشت پا خواهی زد یا هنوز  
مغلوب و مغکوب آنها خواهی شد

لذا هیچای پیش چشم گذاشتیم و از شناسائی بسرت و راجحرم ساختیم  
من از زمان هجرت تو از هرمان همه جا دنبالت آمدم و همه جا

ترا كمك نمودم متاسفانه تو فراموش كردی كه قانون اساسي هر  
عقلي قانون عفو و اغماض است من اميد دارم كه تو هوا  
هوس نهاي پلیدی كه قلب ترا مملو كرده از خود می رانی  
و خود را از او ك وجود آنها ياك و منزله می نمائی و درین صورت  
امتحان خود را بخوبی از عهده بر می آئی و من دست ترا میگیرم  
و مجددا نزد خود مان هدایت می نمایم ای نوستراداموس و بواسطه  
عشق و انتقام در عالم اشری ماندي و ما هم ترا مانع نشدیم ولی وقتیکه  
اصور می کردی آتیه هر كس را می نانی ما كاری كردیم كه از  
سر نوشت گمان و نزدیكان و عزیزانك اكلی ای اطلاع نمایی  
مخصوصا در حال پسرت واقف باشی

نوستراداموس با تریه و زاری التماس میكرد : بجانش دهید  
و او را بمن ببخشید

مخ میگفت : آلا ن هم كه اینگونه گریه و زاری میكنی  
از ضعف اشری تو است ما چه كه در عالم بكفر كمتر با  
بیشتر باشد غم و غمغات هیچ است و انتقامت هیچ نوستراداموس  
خدا حافظ

بنظر نوستراداموس آمد كه چینهو بجای دور شدن و  
بجزون رفتن بكمباره بكمباره از چشمش كمرك و مملوم می شود  
بس كوشش فوق العاده نمود و دستها را مایوسانه بجوابش بلند  
میكرد و میگفت : حال كه شما رجوعانی بیمن چشمم گذاشتید  
و مرا از شناسائی پسر مایوس نمودید و مرا بدرد و غم هدایت  
كردید اقلایك كلمه حریف امیدي برای من بیدار نگذارید

اما جیتو معدوم شده بود نوستراداموس افغان و خیزان  
از جای برخاست و دیگر ابتدا در خیال جیتو نبود که همیشه  
با او بوده و بواسطه او پسرش را نمیشناخته فقط فکر خوشنواز  
در خاطرش جلوه گر شده بود و متاسفانه میدید که بیچاره  
محکوم گردیده و راهی برای نجات او متصور نیست و ضمناً با  
خود میگفت آن زن بیچاره را هزار مرتبه نفرین و لعنت کردم  
در صورتیکه او نسبت بمن وفاداری نموده و با وجود حبس  
تاهیل و شکنجه و عذاب از عصمت دست برنداشته و حتی مرك  
و ابرو فائی ترجیح داده

پاس نا امیدی خون بدانش را عنجهد نموده بود و اگر  
فکر نجات و خلاص شهریار خوشنواز خاطرش را مشغول نمی  
داشت قطعاً از رنج رخصه، هلاکت میرسید و در آن حال از  
جای برخاست و مانند سباعی که در قفس محبوس شده باشد  
در اطراف خود میگردید و با صدای بلند گریه میکرد و اشك  
میربخت نوکرهايش صدای گریه او را از دور و نزدیک میشنیدند و از  
ترس میلرزیدند

نوستراداموس يك ساعت وقت را در نهایت سختی و حرارت  
گذرانیدن و بعد از آن خیال کرد که اگر همان هرمان او را  
از شناسائی پسرش محروم نموده اند لا اقل علمی نوبی عطا کرده اند  
که میتواند ارواح را احضار کنند پس قصد کرد آن زن بیچاره  
مرده را به بیند

میخواست روحش را به بیند و ازو معذرت بخواهد و شاید وعده استخلاص فرزند را ازو بگیرد پس عزم را جزم کرد و محض اینکه وسایل توفیق بهتر مهیا شود صلاح چنان دید که سر قبر ماری برود چون حالنی را که داشت حوصله بدبر نبود فوراً رو براه نهاد و يك ربع بعد از قبرستان معصومین بود.

چون سر قبر رسید نظر به تسلط فوق العاده که در افس خود داشت فوراً رنج و ملال را از خود دور کرد احساسات بشری را از خود براند و با کمال خلوص نسبت بخواندن اوراد و ادعیه پرداخت مع ذلك وقتی نگاهش بقبر ماری می افتاد ندانش هنوز میشت.

کم کم هیكل استر ادا موس مانند مجسمه از سر سر بی حرکت شد خیالش بهوالم و اعمالم شتافت ولی شکل ماری ظاهراً نمیشد و هر چه بیشتر بخواندن دعا سعی می کرد کمتر نتیجه می دید استر ادا موس از اقدام خود مأیوس شد عرق سردی بر جبینش نشست و جلو قبری بر زمین بیفتاد ولی به محض اینکه خاک خلط دست خود را نصبی تکیه داد و در آن حال مشاهده کرد که سنك قبری بحركت آمد و بالا فاصله قبر دیگری همین طریق بنظرش جلوه گر شد و طویلی نگذشت که سنك تمام قبرها بحركت آمد و هیا کلي از آنها صعود نمود در هوا متفرق و پراکنده شدند.

استر ادا موس سخت بو حشمت افتاد و چنان بنرسید که خواست از عمل احضار استعفا دهد حتی بکلي از قبرستان فرار

کنند و ناگهان از شدت خوف و وحشت فریادی سخت از جگر برآورد و فی الفور آن هیکل ها معدوم شدند و چون متوجه شد تمام قبرها را بستمه و سر پوشیده یافت .  
قبرها همه بسته بود با سنگهای یک قبر که تازه باز میشد

و آن قبر ماری بود

استرادلوس بیک حرکت از جای بر جست و چشم بر آن قبر دوخت خواست رو بگرداند و فرار کنند ولی ترس چنان او را متزلزل کند که قوت تکلم نداشت و نفس زبانش گفت : ای ماری تو هستی ؟ او هستی ؟

در این اثنا هیکل سیاهی بیرون قبر ایستاد استرادلوس فوراً او را بشناخت و او ماری بود و همان لباس را در بر داشت که چندین سال قبل پوشیده و در همان قبرستان شبی با او بدفن استخوانهای سوخته مادرش کمک مینمود و شکلی داشت که همیشه همان شکل را در نظارش میآورد . بالاخره بانها پت تعجب با خود گفت : اینک که می بینی در خواب است روح هرگز با شکل زنده ظاهر نمیشود چگونه چشم ها را بمن دوخته و دست بجانب من دراز کرده است خدایا من البته خوابم و الان از خواب بیدار میشوم

در این اثنا آن ظهور دو قدم پیش گذاشت و استرادلوس خشن خشن لباس او را بشنید و صدای پای آهسته بگوشش رسید .  
استرادلوس مبهوت و متعجب گفت . ماری ماری ..  
ماری دختر کز و امار با آهنگی فصیح و بلند گفت . رنو .

آنوقت مانند دیوانه ها پیش رفت او را در آغوش گرفت  
و از زمین بلند کرد و گفت : تو زنده هستی ماری تو زنده هستی ؟  
آنچه در آن ساعت بر ماری گذشت شرح و وصف نمی آید  
برعکس او اصلا تعجب نمی نمود و وحشتی نداشت اما آن ۲۳  
سال که بر وی گذشته بود همه از خاطرش محو شد لذت اینکه  
در آغوش رنو آمده در اعماق قلبش نهان گردید و فقط حس  
مادری در او هیجان داشت و اول کلمه دو بر زبان آورد این بود  
او را نجات بده او را خلاص کن .

گفت : شهریار خوشنواز را می گوئی

گفت : بله فرزند خود مان را میگویم پسر تو را

میگویم

این بگفت و شوهر محبوب را تنگ بست چسباید و  
استراداموس بدو لب اینکه دلیل آن مجوز و بیدارند زنش را  
در بغل گرفت و بطرف خانه روان شد

در همان وقت صدائی سوزناك در كنار خود شنید که بدیگری

می گفت : بیائید بروم

استراداموس رو برگردانید و زنی را دید که اشك می ریخت

و مردی قوی هیکل متعجبانه بر وی می نکرد و گفت : شما

که هستید ؟

جواب داد : من زندان بان هستم که سابقا از ماری

دختر کرومار در محبس تامل نگهداری می کردم

پرسید : این زن کیست ؟

زن گفت من زن این زندان بآنم که سابقا در ته زندان  
مولود ماری را در آغوش گرفتم

## فصل بیستم

### دار

## ۱- روز قبل از مجازات

قرار بر این بود که شهریار خوشنواز در ساعت ۹ صبح  
به بظهور مانده به مجازات رسد و روز قبل دو ساعت به نصف شب  
مانده بود که نستراداموس بد قصر اوور حاضر شد  
صاحب منصب کرد او را مالم گردید و گفت قدغن است  
و کسی داخل نمیشود

نستراداموس با نیمی رشیدانه که يك عالم حزن و الم با  
خود داشت گفت حتی برای من هم داخل شدن ممنوع است  
جواب داد مخصوصا برای شما ممانعت میشود و احکام ملکه  
در این موضوع سخت و اکید است

نستراداموس گفت من باید حتما او را ملاقات کنم و  
ملاقات من رافع اوست

صاحب منصب گفت ملکه مشغول عبادت است و وقت ملاقات

ندارد دور شوید و الا حسب الحکم شما را توقیف خواهم کرد  
نستراداموس نکای مایو مانده به صحن قصر افکند

صبح قصر از سرباز و صاحب منصب و درباری مملو بود ولی همه ساکت و صدا از هیچکس شنیده نمیشد

برای تشریفات شاه سرباز سپاه در قصر احضار شده و نظامیان از هر فوج و هر گروه جمع شده بودند عنوان ظاهر مطلب حفظ احترامات و تشریفات سلطنتی بود ولیکن در باطن ملکه میخواست قشون آراسته در قصر مستعد و حاضر داشته باشد تا اگر چنانچه فامیل گبز به خیال سرکشی افتد از اقداماتش جلو گیری کند

چنانکه آنکه سابقا هاری دوم و سلطان مملکت فراسه بود روی تختی افتاده و اطراف مجاور هوقنا به کلیسائی تبدیل یافته رئیس روحانیون با عده از گشیشان طبقه اول در آنجا جمع و بخواندن ادعیه مشغول بودند و دوازده نفر از اشراف دور تخت شاه کشیک می کشیدند

کالربن پنهان گردیده بود و هیچکس او را نمی دید می گفتند که در عبادت خانه بعد از خواندن مشغول است بعضی راعقیده آن بود که کاربن برای تدارک حمل جنازه اشتغال دارد

اما حقیقت مطلب از مردم پوشیده بود بلکه ملکه با سرعتی فوق العاده مشغول فراهم کردن نیابت سلطنت خود بود که می بایستی بنام سلطنت فرانسوای دوم صورت وقوع یابد ملکه با مستشاران همیشه در مشورت و کمکاش بود و از آن حوزه مخصوصا فامیل گبز و لرن مطرود بودند اول کسیکه در قصر لورور آمد سردار کل قشون من مرایی بود و شهسپر خوارا به ملل چند بد بهمنی



کارین تسلیم نمود آندره هم معدوم شده بود

در این گفتگو پادشاه جوان فرانسوای دویم حضور داشت  
اما فقط برای اجرای اسمیت دعوت شده بود و مادرش ابتدا  
اعتمادی او نمی نمود و اغلب در اطلاق خون می رفت و پسرش  
هائری را در بغل می گرفت و با کمال محبت و مهرایی می گفت  
او شاه خواهی شد پیش گوئیهای اوسترادا موس همه بحقیقت  
رسیده البته این یکی هم بحقیقت مقرون خواهد شد ای فرزند دل  
پسند آئی پسر عزیز تو شاه خواهی شد

پس گاهی بان چهار بهلوان که در گوشه بسلام ایستاده  
بودند نمود و گفت شما قسم خورده اید که این روزهای عزرا  
داری و آشوب بکند قیقه از پسر دور نشوید  
یکی از آنها گفت ما قسم جهان خود و حضرت مسیح  
خورده ایم و تا کمال وقت کشیک میکشیم خاطر شما آسوده و  
راحت باشد

ملکه گفت : شما قسم خورده اید که هر کس نزد پسر  
من بیاید فی الفور بقتل رسانید

یکی گفت خاطر جمع دارید کسی گه از این در داخل  
شود باید جهان را وداع گوید زیرا قطعا کشته خواهد شد  
ملکه گفت : شما قسم خورده اید که اگر حاجت افتد جهان  
در راه پسر نثار کنید

پس در چهار می نام گفت : ملکه خانم من ، در میک

و مضایقه نداریم

کترین از تجدید عهد آنها اطمینانی می یافت و مجدداً  
 در مجلس مشاوره مراجعت میکرد و شاهزاده کوچک مشغول بازی  
 کردن خود میشد تن گمای و کرپودی بال و استراپافار و  
 بوراگان بکشیك کشیدن خود اهتمام میورزیدند اما هر چهار  
 قیافه بس محزون داشتند و استراپافار با آن حالت اغلب آهی  
 میکشید و میگفت ای بیچاره خوشنواز

خلاصه - نوستراداموس برای دخول در قصر اصرار کرده  
 زیرا همینکه فکاهی در صحن قصر افکند دانست که از کوشش و  
 جهد و جهدش ثمری حاصل نیست معذالك ملاقات ملکه را لازم  
 میدانست از دیدن ملکه چه امیدی داشت ؟

خوشنواز از اسرار ملکه آگاه بود و میدانست که هانری کوچک  
 پسر حلال زاده پادشاه مرحوم نیست و این گناه بدتر از آن  
 نیزه بود که بیچشم شاه فرو برده بود .

پس نوستراداموس می دانست که جای هیچ امیدواری بقی  
 نمانده و خلاصی او محال است اما نمی توانست باین زودی دست از  
 اقداماتش بکشد بلکه در این مورد میخواست تا محال در آویزد تازه  
 ماری را زنده یافته اگر پسرش زنده شود یقیناً او از غصه  
 خواهد مرد

در اینصورت زن و فرزند را پیدا کرده است مگر برای  
 اینکه بلافاصله آنها را از دست بدهد و مرکز هر دو را دوباره  
 ببیند از این خیال قلبش آتش میگرفت از بس رنج و سهرت

دیده بود قوت و قدرتی در خود نمی دید که بتواند با علم مقنطیس کار بکند و نتیجه حاصل نماید چنانکه فلوریز را بهمان وسیله به قلعه ببرفون فرستاده بود حتی باین خیال هم افتاد و امتحانی هم کرد و از منزل هاری برای احضار ملکه کوشش نمود اما چنان خود را خسته و ناتوان دید که اشک ناامیدی از گوله هایش جاری شد و دست از اقدامش برکشید

و پس از این یأس و ناامیدی بود که بهرم ملاقات ملکه به قصر او در عازم شد تا بالتماس و جزم و فزع دل ملکه را نرم کند و بخشایش بخشنواز را تقاضا نماید

کاین هم بدون خیال و اراده این قضیه را پیش دینی میکرد و قدغن اکید کرده بود که مخ را نزد وی راه ندهند چه با او همایی که در مخاطرات داشت هیچ میل نبود که استراداموس به پسرش هاری نزد یکی جاود

در آن لحظه چنان مستاصل و مضطرب شده بود که خواست دست از زندگانی بکشد و یکی از حبیب زهری که همیشه با خود داشت به بعد و قورا قالب از روح نبی کند ولی سری لکان داد و گفت : باید نادم آخر کوشش کرد برای خود کشی وقت باقی است و اقلایک بار دیگر پسر را به بیم و از این جهنم نروم.

عشق پسرش آبی او را فارغ میگرداشت حتی بز عشق ماری هم تفوق داشت هر چند که عشق او مانند روز اول تازه و جوان بود و چنین می پنداشت که روز اولی است که آن

دخترها را ملاقات کرده است. با این حال محبت فرزند بیشتر در دلت اثر میکرد و همیشه آه میکشید و میگفت: باید پسر را نجات بدهم

نوسترا داموس آن شب را با ماری سر بردارد و هم چنان که در ایام جوانی در میدان کرو پیش هم می نشستند و دستهای یکدیگر را می گرفتند همایطور با هم نشستند و صحبت مشغول شدند اما هر چه گفتند از فرزند نود و نه از هجران طولانی و نه از وصال نا کهای سخنی امیان لیاوردند

الغرض کلمات صاحب منصب گدا رد که گفته بود داخل شدن قدغن است مانند ضرب چکش در کاسه سرش اثری نبرد و مثل این بود که از آن کلمات حکم قطعی و لاسخ باید بر قتل پسرش را شنیده است

بالاخره وقت آنجا رسید که بیش از دوازده ساعت به مجازات خوشنوار نهاده بود نوسترا داموس عقب رفت و تلخی یاس چنان بر وجودش کارگر شده بود که با وجود اراده حیات تصور میکرد فی الفور جانش از بدن مفارقت می کند \*

صاحب منصب گدارد نظری بر وی افکند و با کمال تعجب و حیرت دید که اشک میریزد و گریه میکند

نوسترا داموس نکلی مایوس راه خود پیش گرفت که از قصر دور شود و لیکن خدای اعطاطش رسید و نور امید در ظلمت قلبش نمودار گردید و فوراً صفحه کاغذی از جیب

در آورد و نوشت :

(خاتم هرچه کوشش کردم خدمت، ترسم موفق نشدم  
انچه میخواهم عرض کنم ازین قرار است که فردا حتماً باید  
در مجازات خوشنواز حاضر باشید، منهم حضور و خواهم داشت.  
مخصوصاً باید در میدان کرو حاضر باشید زیرا سعادت  
پسران در آن میان است.)

[نوسترا داموس]

نوسترا داموس این کاغذ را نوشت مگر برای آنکه از  
امکان ملاقات ملکه اطمینان حاصل کنند و لهذا بتواند جسداً  
اقدامی در نیل مقصود نماید چون تحریرش تمام شد بلا اراده  
عبارت آخر را خواند که سعادت پسران در آن میان است پس  
شادان و خندان با خود گفت ؟ به به عجب فکری بخاطر  
رسید چنین معلوم می شود بمن رحم کردی و این عبارت را  
در تحریر من الهام نمودی

خلاصه کاغذ را به صاحب منصب کرد داد و گفت : آقا  
اگر جان خودتان را دوست میدارید کاری نکنید که این کاغذ  
فوری بملکه برسد

صاحب منصب گفت : خاطر جمع باشید ملکه کاغذ شمارا  
در دو دقیقه دیگر مطالعه خواهد نمود

پس مجدداً بطرف خانه ماری مراجعت نمود و میرنا  
را اندازد \*

نوسترا داموس مدت یکساعت با میرنا صحبت کرد و پس

از انهام مذاکره می‌نما از خانه بیرون آمد ماری بسجده افتاده بود و دعا می‌نمود نوسترا داموس سر بجانب دی خم نموده گفت : امیدوار باشم . . .

## ۲ - نامزد محکوم

در آن شبیکه نوسترا داموس در خانه ماری نشسته و با امید بسیار ضعیفی که داشت در فکر استعمال فرزند بود کیفیت مهمی در قصر حکمران کل وقوع داشت

يك ساعت بنصف شب مانده رشرل بحسب عادت بهارت دخترش رفت چهار نفر پهلوان مسلح شب و روز در اطراف آن عمارت کشيك مي دادند و ساعت به ساعت عوض میشدند تا مباداً فلو ریز آنها را فریب دهد و از عمارت بیرون رود و درون عمارت چهار نفر زن همیشه مواظب آن دختر بودند و دقیقه چشم از او بر نمی داشتند تا مبادا قصد خود کشی نماید پنجره ها را تمام پرده کشیده و در ها را محکم بسته بودند و بهر رشرل هیچ کس را اجازه دخول نزد آن محبوس نبود .

چنانکه گفته شد همینکه فلوریز خبر دستگیری و توقیف خوشنواز را شنید سرا میجه از خانه ماری بیرون آمد و بجانب قصر پدرش روان گردید و اول عبارتی که باو گفت این بود : پدر جان محبوس شده است باید او را نجات داد

حظ و شادی رشرل از این عبارت مبدل بغم و الم گردید و مع ذلک فرزند دلبنده را در آغوش گرفت و با سوء ظنی تمام

پرسید : که را باید ؟

گفت : شهریار خوشنواز را که يك ايار ديگر مرا اجات داده است

رشرل دهان بدشنام دادن بگشاد فلوريز خورا به دست و پاي وي بيالداخت و اشك ريزان حكابت كرد كه چكوله خوشنواز اورا از مرك و اي سيري دهاني داده و براي خلاصی او جان خود را بمعرض آنداي انداخته و با چه شجاعت و رشادت يك انه نايك دشت سرد جنگيده و اورا يكره بقصر پدرش آورده .  
حکمران را سکوني تب آور داستان اورا که اغلب بواسطه بقض گسريه قطع ميشد گوش ميداد چون صحبتش را نهايات رسانيد رشرل اورا از زمين برداشت و همارش هدايت نمود و پس از اقدامات احتياط کارانه که شرح آنرا گفتيم بوي خطاب نموده با آهنگی سرد گفت : آن اوباش محکوم شده و بجز ملکه هیچ کس را ياواي عفو و انيست

گفت : من الان بخدمتش می شتام و خود را از اوپش می افکنم و ...

رشرل غرید و گفت : شما از اینجا بیرون نخواهید رفت و بهلاوه بدان که اگر ملکه هم اورا عفو کند من بادست او را اورا بخنجر میکشم .

فلوريز بر زمين بيفتاد و از هوش رفت و چنگر رشرل از غصه ياره ياره و پر خون شد وليکن خود داری کرد و چنانکه دلش ميخواست سر دختر عزيزش را بدامن گرفت روی ماهش

را ببوسید و دل حزینش را استمالث بنمود و با قهر و غضب از اطاق بیرون رفت و با خود گفت : باید دل قوی داشتم و باین هوس های دخترانه اعتنا ننمود زیرا ولان مرده و شاه در شرف مردن است و آن او باش هم محکوم بقتل است درین صورت دخترم نجات یافته راست است که چند روزی به غم و غصه مبتلا است و از افراق معشوق داغدار است اما سعادت انیه اش محفوظ خواهد ماند دوسه روز از این مقدمه بگذشت و چون بی تابي دختر را بیش از آنچه تصور مینمود دید باخود گفت : ولو اینکه از غصه بمیرد او را از خوشنواز محروم خواهم نمود

رشرل میدید که ابتدا تغییری در حالت فلوریز حاصل نشده و هر وقت او را می بیند با کریه و زاری غم آن او باش را می طلبد روز بروز آتش عشقش لبز تر میشود و چون از بخشایش محبوب مابوس می شود استعدها میکند که او را اجازه بیرون رفتن دهد و عشق خود را بدون حیا و حجاب فاش افش بر زبان می آورد

رشرل با خشم و غضب میگفت دختر جان هیچ میدانی دل که بسته محبوب تو او باشی بیش نیست .  
فلوریز جواب میداد ولی التزام اعیان و اشراف دربار رشید تر و سخی تر است .

اما دختری که با آن همه احترام و محبت پرورش یافته بود و اطاعت احکام پدر را همیشه لازم می شمرد بیکار نمی نشست و در مقابل رفتار سخت پدر اقداماتی میکرد مثلاً اطاعت خود را



بالمره ازو سلب نموده بود و محبت فرزندی در زوال گذاشته  
معدوم میشد.

دیگر شرل در نظرش پدر نبود بلکه دشمنی بود که  
او را قربان خیالات خود می نمود يك شب حکمران کل خواست  
جام نا امیدی ا بوی پشاید و همینکه در اطاقش وارد شد گفت: کار  
گذشت حکم قتلش صادر شد و پس فردا سرش را از بدن جدا  
خواهند کرد.

فلوریز گریه نکرد نلرزید فقط رانکش ها اند مرده سفید  
شد چند قدمی بجای پدر اشتافت و رشیدانه گفت: بسیار  
خوب او خواهد مرد اما کشته جور و جفاست و کشته او شما  
خواهید بود.

شرل زلف املات کشود و نصیحت گفتن آغاز نمود  
اما دختر اعتنائی نکرد و گفت: ما من حرف نزنید که مرا متنفر  
خواهید کرد.

شرل سرش بدوران افتاد و از اطاق بیرون آمد اما  
کینه اش نسبت بخوشنواز ده چندان شد و آتش خشم در تنور  
دلش زبانه میکشید خیالاتش هوش و پریشان بود و اختلال  
دماغی در خود مشاهده مینمود و روز قبل از مجازات با خود  
میکفت راضیم که از غصه دخترم نمیرد و خودم تلف نوم و لی  
عشق او را ناخشنواز امینم

آن شب نیز با يك اختلال حواس که شبیه دیوانگی بود  
بملاقات دخترش شتافت و با لجاجتی فوق العاده با خود می-

گفت : در چند ساعت دیگر کار ختم میشود و هر چه باید بشود خواهد شد

يك ساعت نصف شب مانده بود که حکمران داخل شد از چهار نفر کنیزان دو نفر خوابیده و دو نفر دیگر در اطاق شخص فلوربز کشيك می‌گشیدند

و شرل با نهایت حفظ و سرور مشاهده کرد که دخترش نسبت به روز های قبل آرام تر و آسوده تر است پس از دقیقه انقاری که محالتي دي نمود خوشحالیش انقته مدبل بوحشت شد و استنباط کرد که این آرامش و آسایش از تصمیم مهلکي است که فلوربز اتخاذ کرده و در نیت خود عزم را جزم نموده است .

فلوربز با استقبال پدر پیش آمده و گفت : مجازات فردا انجام میگردد ؟

و شرل سخت متغیر شد که فلوربز غیر از و خیمال دیگری در خاطر داشت و هر چه میگفت از بود حتي در موقع خود کشي دقیقه خیال او را از خود می‌رانند پس گفت ا این ساعت را نگاه کن يك دور هم برای کردش عقربك ناقسي نهانده و ده ساعت دیگر مانده است که سرش از زیر تیغ جلاد بیرون بیفتد و در خاک و خون اغلظد

دختر سری تکان داد و گفت ا منمالم مجازاتش بسرای ساعت نه همین شده و در اینصورت ده ساعت وقت دارم تا از وقوع جنایت خودنان جلوگیری نهائید \*

پرسید : چه جنایت

گفت : جنایتی که از مجازات او مرتکب میشوید . . .

آدمه ساعت دیگر میتوانید قرنائی خودتان را نجات بدهید اگر  
اورا نجات بدهید مرام نجات داده اید و آتوق ما هر سه  
یعنی من و شما و او ازین مملکت بیرون میرویم شما کاملاً  
دولتمند هستید ما هر سه میرویم و ازین دربار نفاک آور و  
ازین سلاطین دختر دزد آسوده میشویم و شرط باشد که  
وسایل سعادت و آسایش شما کاملاً فراهم سازم

شرل رانکش کبود شده بود و می گفت : همیشه صدای  
زنك کلیسارا شنیدید بلا فاصله سرش از بدن جدا خواهد شد  
من تعجب دارم که ملکه چرا این دزد او را را مثل شاه  
زاده کان بمجازات میرساند اگر من درین مورد صاحب اختیار  
بودم او را مانند دزدان قطاع الطريق از داری می از داری  
می آویختم \*

دختر ارزبد سر برداشت و آهسته و بدون خشم گفت  
لعنت من بر تو باد می شنوی من در این دم مرك ترا لعنت  
می کنم من میمیرم و کشته جفای تو هستم و بقیه بستان  
که هر وقت مرا بخاطر بیابوری صدای لعنتم را  
خواهی شنید

ورود بگردانید و سر سوزانش را بشیشه پنجره نگیه  
داد و با خود فکر می کرد : کاش اقلایک بار دیگر او را  
می دیدم .

رشل با چشمهای شر افشان خود او را می نگریست در آن لحظه گفتی خیال قتل دختر بخاطرش رسانده بود پس قدمی چند پیش رفت فلوریز بر کشت و بسا و نکاحی نمود و خنجر برهنه در دست او دید و فریاد پر وجد و سروری از دل برکشید و گفت بگش بکش و اقل از صدمه این چند ساعت آخر مرا رهایی بده

رشل خنجر را بر زمین بیفکند و دست خود را بکشد و دخترش را که آنکونه محو مات و عشق دید از آغوشش معصوف و با آهنگی خشن و مهیب گفت .

اگر بگش ؟ به توبای کشته شدن ایستی ؟ من ارا را خراج میکنم ؟ از خانه من بیرون برو زود بیرون برو و با او باش بمهر قعبه نابکار !

پس در ها بگشود و از پله ها سرازیر شد صاحبمندان را رقت دل و وحشت خاطر او را می دیدند که گفت بر آب آورده و رملک از رویش پریقه و بجای اشک از دیده خون می بارید و می گفت ؛ نلک و افتضاح در این خانه منزل نمیکنند باید از قصر اخراج شود این خانه مکان قعبه ها نیست

فلوریز با رملک پریده ولی ادوان عجله بیرون آمد در بزرگ باز شد و فلوریز از قصر خارج گردید  
رشل را طاقت تمام شد دست بطرف او دراز کرد و تهدیدش می نمود .

## ۲- کلید سائیکه در آن عقد مارے با رنو بسته شده

چون رشل بهوش آمد خود را در تخت خوابش آرامیده یافت در نفر به بالینش نشسته و رشل هر دو را بشناخت که از طبیبان در باری بودند آوقت ملتفت شد که يك بازویش را نوار پیچ کرده اند زیرا اطباء محض جلوگیری از سکنه ازو خون گرفته بودند سپس نگاهي ساعت افکند و در آنموقع ساعت شش بود بعد از آن يك دقیقه چشمهارا بهم گذاشت

سرش هنوز دوران داشت و خیالانش پریشان بود اما همیشه دخترش در مد نظر اود و مي گفت : من فلموریز را از خانه بیرون کردم چرا ؟ ارأي چه ؟ اما حق داشتم و خوب کاری کردم زیرا با اوباش دل بسته بود و آن اوباش را سه ساعت دیگر معدوم می کنند . . . باید زود عجله کنیم و بموقع در میدان حاضر باشیم

پس از بستر برخواست یکی از اطباء گفت : بزکوار بر خاستن جایز نیست استراحت کنید

اما او جوابي نداد و همچنان بکار خود پرداخت .

سپس اطباء اشاره بهم مشورتی کردند و هر يك را دو دست بازوان اودا گرفتند او را تغییر تمام بر خود حرکتی داد و آنها را از خود دور ساخت و بدون اینکه کلمه بر زبان

آورد نگاه می سخت بر آنها افکند چنانکه آن مرد و از ترس به پنهان رفتند و شرل لباس پیوشید و گفت: اسب مرا فوری حاضر کنید بیست نفر مسلح با من سوار شوند.

و پس از ده دقیقه قدم براه نهاد اشخاصیکه در حال عبور او را می میدند حالت فوق العاده در او مشاهده می نمودند و در واقع و شرل خیلی آرام و آسوده خاطر بنظر می آمد فقط رنگش رنگ خاکستر شده بود مردم که او را میدیدند با یکدیگر می گفتند: این حکمران کل است که برای مجازات بمیدان گرو حاضر میشود.

حکمران کل اتفاقاً بمیدان گرو میرفت و چون بدانجا رسید از کثرت جمعیت میدان سیاه شده بود مردم همه در آنجا از ده جام کرده بودند تا قطع شدن سری و آتشها جایند فوجی از تفنگداران و فوجی از گمان داران در وسط میدان ایستاده منتظر فرمان بودند.

شرل تفنگداران را بچهار قسمت تقسیم نمود و هر قسمتی را فرمائی داد که مردم مطیع را یا بمال گمان بطرف دار بیش رفتند و محوطه را که دارگاه وسط آن قرار می یافت خلوت ساختند محل مجازات را بار ارتفاع سه قدم بالا در پایگاه دار آخته بندی کرده بودند بقسمی که نخسته زیر شمشیر را نهما چپان و اهل میدان همه می دیدند.

سپس و شرل کالداران را بدو قسمت تقسیم نمود و از کلیسا تا پای دار آنها را بیاراست و بدین طریق راهی را که محکوم باید

عبور نماید خلوت و محفوظ ساخت. بعد از آن خود کلیسا داخل  
شد و بانتظار ورود محکوم ماند

چند دقیقه ساعت نه مانده بود که همهجه در نمازچیان  
در افتاد زیرا تخت روانی سر پوشیده و اطرافش از سواران و  
مستحقان احاطه شده داخل میدان و بدر خانه ایستاد و زنی  
که سر دروی خود را به نقاب مستور کرده بود از تخت روان  
پیداده شد و داخل آن خانه گرد بدهیج کس نتوانست بفهمد آن زن  
کیست و او کترین دومدیس بود

ملکه بالا خانه آمد و در اطافی که مشرف بمیدان بود پیش  
پنجره بر فراز مسندی نشست و اینجره را باز کرد از آنجا آنچه  
در میدان بود میدید ولی خودش دیده نمیشد

کترین پس از احاطه با خود گفت: چه ازومی داشت که  
من بایستی در این میدان حاضر و معجزات ناظر باشم برای اینکه  
سعادت پسر من در این میان است کائن استرادموس می آمد و حکمت  
این گفتارش را سؤال میکردم

در این اثنا پیشخدمتی داخل شد و بملکه گفت: عالیجناب  
سترادموس حاضر است و استدعای تشریف حضور دارد  
ملکه لرزید و گفت: او را داخل کنید

وقتی که ریشل داخل کلیسا شد ساعت تقریباً هفت بود  
یکی از محراب ها را سیاه پوش کرده بودند صحن کلیسا خلوت  
و آسایش بود فقط در مقابل هر دری مستحقانی از زاهدان کلیسا

ایستاده و در محراب‌ها شمع سوزان بود  
و شرل سر یا ایستاده بی حرکت انتظار می کشید اما اگر  
کسی "تزدیک او بود میدید گه چگونه دستهایش میلرزید و در  
آن حال آه میکشید و با خود میگفت . من دخترم را از خانه بیرون  
کردم و دیگر دختر ندارم .  
ناگهان سرپای وجودش متزلزل شد و چشمش با شراره  
های کینه به یک شخص خاصی که به او آید خیره گردید و فریاد  
لب میگفت . مغ ابلیس آمد این جادوگر شیطان باز از من  
چه می خواهد .

پس دست بقبضه خنجر برد نترداد اموس پیش او ایستاد  
و هر دو هم دیگر نگاه میکردند رنگ از چهره هر دو پریده  
بود گفتی که هر دو مجسمه از درد و غم بودند و هر دو بیگسان  
راج می کشیدند

و شرل گفت . برای چه اینجا آمده . برای ستیزه با من  
حاضر شدی میخواهی رنج و غم مرا ناظر باشی اما احتیاط کن  
و حمایت ملکه معرور نباش امروز من زده شاه میشناسم و نه ملکه  
ملفت خووت باش .

پرسید . مرا میشناسی ؟

و شرل گفت . بله ترا می شناسم تو همان پست قطاری هستی  
که ماداش ابلیسی خود وحشت و ترس در وجود من تولید  
کرده و اقتدارات مرا فلج نموده ای تو همان بد طبعی هستی که  
دخترم را از من ریده ای و حالا در کلیسا برای نمازهای داغ



دام آمده‌ای و البته از شیطننت و ملعنت تو است که تویی هیکل  
ماری بنظر من و آندره ظاهر گردید  
پرسید: 'ماری را میگوئی؟'

گفت: 'بله ماری دختر کرومار و البته از علم خبیث تو  
است که قام را تو در گوشم ولوله میکنند.  
' گفت: 'از ماری و رنو در قربانی های جور رستم خودت  
هیچ بخاطر می آوری؟'

نوسترا داموس قدس افراشت و شراره در چشمانش پدیدار  
گردید اما فوراً سر خم کرد و از قیافه اش خستگی زایدالوصفی  
مشاهده گردید و ارزان ارزان گفت: 'من از جناب آنها آمده‌ام  
و شرل الان رنو است که با لوحرف میزند.

شرل اشك ریزان گفت: 'ای المیس این ها همان کلبانی  
است که در زندان بمن می گفتی من از روز اول که 'را دیدم  
دانستم و حدس زدم که تو مامور اموانی بسیار خوب حالا که  
سخنران از جانب مرده ها میگوئی بگو مدافم چه آورده‌ای؟  
گفت: 'عفو و بخشایش

حکمران با دست ها محکم پیشانی خود را گرفت که می‌داد  
شدت دوار سر او را از پای در آورد و گفت: 'تو برای من عفو  
و بخشایش آورده‌ای میگوئی که ماری کرومار مرا می بخشد؟  
جواب داد: 'بله میگویم و قسم یاد میکنم.

گفت: 'تو عقیده داری که رنو مرا عفو بکند؟  
جواب داد: 'بله حق دارم که چنین بگویم زیرا من خودم

زنو هستم .

رشل با چشمهای خون آلود عقب رفت و با لعلی گفت :

نو زنو هستی؟

گفت : بله من زنو هستم حالا چطور بعد از آنچه با من کرده ای زنده مانده ام ربطی باین موضوع ندارد رشل کوش کن نو زلدکائی من و دختر بیچاره را شگسته و هر دو را بدرد و غم و یاس کینه مبتلا نموده ای میخواهی همه را بیک اشاره جبرن نمایی؟

رشل با خنده مهیب و وحشت باز پرسید : نو زنو هستی؟

نوسترا داموس چنان آتش کینه در چشمهای او شعله ورد بد که برخود بلرزید ههذالك اجاجت کرد و پگفت : من برای نضرع و التماس آمده ام از کنشاهات صرف نظر میکنم و آورا عفو می نمایم رشل نو دختری داری و من پسری که چون جهان شیرین دوست میدارم و این پسر بیچاره دختر آورا می پرستد . . . . .

انوار امید وحشت افزائی در جبین حکمران درخشیدن گرفت و برخود بلرزید و گفت : او زنو هستی؟ او پسر داری؟ پسر از ماری گمر و امار است؟

نوسترا داموس را چون طاقی سخن گفتن نبود با سر اشاره نمود

رشل پرسید؟ تو میگوئی پسر داری؟

می دارد؟

اوسترا داموس با آهی جگر سوز گفت : بله

پرسید : تو می‌گویی پسر را چون جان شیون دوست می‌داری و فرزند خود را زندگانی خود میدانی چنانکه من هم دخترم را سرمایهٔ حیات خود میدانم ؟

اوسترا داموس با اضرع و زاری گفت : پسر را نجات بده تا به بینی آشکر من کینهٔ بیست و سه ساله ام را معدوم صرف خواهد نمود و باقی عمر به زندگی و عبودیت او کمر خواهم بست تو آنها میتوانی پسر را نجات بدهی زیرا پسر الان محکوم و محبوس است و در جناح کشته شدن میباشد و نامش رشل کلهاش را تمام کرد و گفت : شهریار خوش-نواز است .  
گفت : آه !

خندهٔ شبیه بخندهٔ دیوانگان از دهان رشل بیرون آمد و گفت : من حالا می‌فهمم چرا نسبت باین اویش اینهمه کینه و خصومت داشتم

سپس قدیمی به اوسترا داموس نزدیک شد و گفت : من میخواستم ارا بکشم اما اکثر چنین کاری می‌کردم بسیار احمق و سفيه اودم زیرا ارا از رنج و عذاب خلاصی میدادم و نروی من زنده بمان و نا متوافقی زنده بمان و همیشه بخاطر بی‌اوری که رشل میتوانست پسر را فرار بدهد معذرت ارا بنادفرستاد حالا می‌دانی که آن دزد نا بکار را چگونه نجات خواهم داد اوسترا داموس را طاقب طاق شد و دست بخنجر برد نا

لورا بسزای خود برساند. اما ناکامان بازویش از حرکت بیفتاد  
و چشمهایش خیره خیره بندر کلیسا متوجه شد و در را در  
آن موقع باز می کرد و جماعتی داخل می شدند و آن  
هر دو یکمراجه فریاد بر آوردند

یکی گفت: پسر جانم!

دیگری گفت: دختر جانم!

از بیرون صدای همهمه و غوغا بر هوا بلند میشد و در  
داخل صدای چکاچک سلاح نظامیان فضا را پر کرده بود و  
همانوقت رهبانان بدعا خواندن مشغول شدند و صوت بلند  
ادعیه نوبه و استغفار برای جانی محکوم میخواندند و ناقوس  
کلیسا را صدا درآوردند و محکوم بیچاره ا بسمت محراب  
می کشانیدند راهبان شمع روشنی در دست داشتند و نظامیان سر  
های سلاح را بزمین گرفته بودند و در وسط آن جماعت محکوم  
پیش میرفت.

این منظره بچشم نوستر آداهوس رسیده بود که حرکت  
بازویش را ساقط کرده و بر دوش آتش افکنده بود.

دستهای خوشنواز را از جلو روی سینه صلیب کرده و محکم  
بسته بودند اما پاهایش آزاد بود سرش برهنه و جامه سیاهی  
در ریش نموده بودند

محکوم با رقاری تمام راه معرفت هیچ نمیدید مگر یک نفر

صدائی نمی شنید مگر يك صدا از چشماش چنان نورعشق جاها  
 بود که بینندگان همه برق می آمدند و تحسین و تعجب می نمودند  
 خوشنواز هیچ نگاه نمی کرد مگر یکنفر و آن یکنفر فلوریز بود  
 که در کنارش راه میرفت بطور و با کدام اجازه ؟ و چگونه این  
 اجازه را از ملکه حاصل نموده بود ؟ کسی نمیدانست همیشه در  
 معلوم بود که او با محکوم شاه شاه قدم میزد و آهسته آهسته با  
 او صحبت می نمود رانکس مانند کج سفید بود ولی تبسم می نمود  
 کلامی نمی شنید و آن دست های بسته را بلب میبرد و مقدسانه  
 می بوسید .

خوشنواز می گفت : فلوریز چه میکند ؟

می گفت : اینها دستهایی است که مرا نجات داده ببوسم

و تقدیس می کنم

درشل این منظره را میدید کوئیا مجازات خود از دم نظرش  
 می گذشت و آن هردو متین و موقر بسمت سحراب پیش می رفتند  
 مثل اینکه دو نازد هستند و برای عقد محبت ابدی بد آن چا  
 می شتابند

خوشنواز گفت : چرا خیال مردن افتاده شما جوانان  
 درهای سعادت آتیه روی شما باز است و ممکن نیست این روز سخت  
 را فراموش نکنید

فلوریز جواب داد : همینکه تبر گردن تو را قطع کرد

این خنجر بسینه من فرو خواهد رفت مگر فراموش کرده ای که  
 قسم خورده ام هر وقت تو میری من هم خواهم مرد

استرادهوس بر حسب مجهزه سرا یا ایستاده بود زیرا  
در واقع روح در بدن نداشت و چشمش از آن شامده تیره و  
تار شده بود

در این اثنا رشرل فریاد برآورد و گفت : مستحفظین  
این دختر را دور کنید

صاحب منصب کار د گفت : آقای حکمران تسل  
معدرت میخواهم اراده ملکه اینطور اقتضا فرموده است  
رشرل لبها را بکزید و خون از دهانش جاری شد و به  
دخترش از دیک گرفت و گفت : از اینجا دور شو

فلوریز سر بجانب محکوم خم کرد و گفت : من نورادوست  
دارم و آخرت نفس خود را برای نیکار محبت خودم بنو  
وقف می نمایم

رشرل پنجه را از غلاف بکشید و در آن لحظه دعای  
کلیسا تمام شده بود کشیش پیردی که همه سر اعظیم خم کرده  
بودند رو برگردانیدند و سکوت صرف فضا را احاطه  
نموده بود

در آن سکوت صدای رشرل بگوش میرسید که میگفت  
رو بیرب

و در همان سکوت صدائی صاف و فصیح شنیده میشد و  
آن از آن فلوریز بود که میگفت . من که فلوریز دختر رشرل  
هستم در مقابل پدرم و جلو عموم حاضرین و در نظر شما و لدی  
که بر ما همه حضور دارد اقرار میکنم که شهریار خوشنواز را به

شوهری قبول میکنم و با او بسرای ابد میشتابم

رشرل خنجر بلند کرد و برق جنونی در چشمش طالع شد  
لبش کف بر آورد دشنامی از زبانش گزشت خنده موخش  
بنمود و حرا را سخت بر سینه خود فرو برد و در حال بیفتاد  
و در غلطید

هنگامه و غوغائی در مردم در پیچید جماعتی پیش دویدند  
و نعل رشرل را برداشتند و از کلیسا بیرون زدند چون از در  
می گذشتند رشرل فریاد بر آورد و گفت: رفوزو خوش حال  
شدی: و در همان لحظه مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد  
آ با فلوریز این واقعه مهیب را دیده بود، خیلی کم  
احتمال داشت زیرا جز بعاشق هیچ التفات نمی نمود و در این  
چند دقیقه که از زندگانش باقی مانده بود آبی از محکوم غفلت  
نمیگرفت اما نوستراداموس خود کشی رشرل را دید و آن چیزی  
امید که در دیش بود بکلی بر طرف شد چه با آن همه کینه  
ورزی و خصومت و سختی حکمران باز احتمال میداد که رشرل  
رحم آید و حاجتش را بر آورد مرگ او بکلی نا امیدش ساخت  
پس هراسان مردم را اشکافت و از کلیسا بمیدان کرو شتافت و به  
خانه که ملکه در آن مسکن گزیده بود روانه شد آوقت هنوز چند  
دقیقه ساعت مجازات باقی مانده بود

دعای کلیسا خوانده یافت و مجددا نافوس بهدا در آمد و  
محکوم را با همان نظم و ترتیب که داخل کرده بودند بیرون  
آوردند تفاوت این بود که شخصی که در کلیسا انتظار می

کشید جلو خوشنواز افتاد و همه جا با او پیش می آمد آن شخص  
تبر آوردن زنی را بر دوش افکنده بود .

اه فلوریز و قه خوشنواز هیچکدام جلاد را که جلو  
آنها راه میرفت امید بدند فقط چشمه‌ها را بیکدیگر خیره ساخته  
و جز خود هیچ کس را به نظر نمی آوردند و دم بدم تکرار می  
کردند : من ترا دوست دارم .

محکوم را همه جا از میدان آوردند تا پهای دارگاه بایستاد  
صاحب منصب کارد دستی بشانه فلوریز زد و با کمال احترام سر  
برهنه کرد و گفت : خاتم جایز نیست پیش از این حضور داشته باشید

فلوریز جوانی نداد و اینگن با لطفی دلفریب دستها را بگردن  
خوشنواز جمع آید کرد و خود را در آغوش وی افکند . . . آنوقت  
فریاد از دل تماشاچیان برخیزد بلند شد مردم همه گریه میکردند  
ناله می کشیدند استرحام می نمودند اشک می ریختند و همه فریاد  
می آوردند : عفو بخشایش عفو . . .

آن دو عاشق و معشوق چنان قشنگ و جوان بودند و چنان  
موفق و مریک و استقبال می کردند که دل سگ باحوالشان میسوخت

فلوریز گفت : شوهر محبوبم خدا حافظ من ترا دوست دارم .  
خوشنواز مدحش عشق جواب داد : من هم ترا دوست دارم .

سپس يك لحظه چشمها را بستند و با هم را پیوند نمودند

بوسه عشق و مریک را از هم دیگر گرفتند

محکوم از زندان به الارفت جلاد او را پای نیخته بنشانند

خوشنواز زانو خنم کرد دوسر را روی نیخته گذاشت و نشست



کندان چشمها را بفلاور بزد و فروخت و فریاد کرد : من تو را دوست دارم

فلور از خنجر برهنه در دست داشت از بس او لب خندی زد و جواب داد : من هم تو را دوست دارم  
 هیچکدام صدای اماساچیان نماند و همه غرق و بخشایش  
 محکوم را بفریاد بلند استرعا میکردند  
 جلاد دسته تر را بادو دست بگیرفت و نگاه را پند چهره  
 که ملکه از آنجا می نگریست متوجه ساخت تا که آن از پنجره  
 هیکل سیاهی نمودار شد و خود را نشانی داد و او کانرین دو  
 مدیسی بود و اشاره به جلاد نمود یعنی فرمان قتل را صادر نمود  
 و نیز بقوت تمام بلند شد و در هوا برق افکن کردند

## ۴- تحفظین هانری جوان

روز قبل چنانکه اشاره کردم میرتا از جانب استرادموس  
 مامورینی سری و مهم داشت و با کمال عجله و شدت از خانه  
 جاری بیرون آمد و به جانب قصر اوور شتافت عزم جزم  
 ابن دختر رشید برای استخلاص خوشنواز از قیافه اش نور افشانی  
 می نمود و در حسب مشورت استرادموس مژوسل با آخرب  
 اقسام شده بود و بقصر اوور میرفت و آنوقت تقریباً نصف  
 شب بود

شاید فراموش نکرده باشید که در روز نیزه بازی میوتا  
 بورکان و استرایافار ورن کمای و کرپودیبال را ملاقات کرد و

آن‌ها بوی گفته بودند برای ما اسم شب مخصوصی در قصر لوور معین شده و هر ساعت بخوابی ما را ملاقات کنی بمستحقانین بگویم فون و هیچکس نترامع نخواهد شد و را نزد ما هدایت خواهند کرد

این مطلب را میر نا بنوستراداموس گفته بود و او چون خود موفق نشد که بقصر لوور رود میر نا را تعلیماتی داده روانه آنجا نمود.

در آن شب ملکه با مستشاران مشغول مشاوره بود و چنانکه گفتیم آن چهار پهلوان برای رستاری و محافظت هانری جوان ماموریت داشته موقع هوشود بود و کابین هیچکس اعتماد نداشت و ر همه سوء ظن می برد و تصور می کرد که اقدامات شدیدی در باره پسرش بعمل می آورند و آن چهار پهلوان بخدا و روح و هشت قسم یاد کرده بودند که تا زمانی که تشییع جنازه پادشاه مرحوم تمام نشود لحظه از هانری کوچک جدا نکردند تا ایا می نامل و بدون مقدمه هر کس نزدیک طفل آید بقتل رسانند تا ایا برای محاربت او از دادن جان مضایقه نمایند

ترب کمای استراپافار و راکان کریو دیال در اطاق مخصوص ملکه بودند که در آن ساعت شاهزاده در آنجا مخفی بود اغلب با غم و الحی فوق العاده بیگدیگر می گریستند دائم در فکر بودند و از او حرف می زدند و گاه گاهی از شدت بیزاری و کسالت خمیازه می کشیدند.

یکی می گفت . چه مردی چه شمشیر زنی است که اول

شمشیر زن عالم است  
 دیگری می گفت حالا که بیچاره محکوم شده کویا  
 روح ما از تن پرواز کرده و مملکت از بهترین مردان خود  
 عاری شده است  
 و آن دیگری می گفت من ای خود اشک چشمم را می  
 نوشم اصلاح معش من نمیشود  
 آخری می گفت بوراکن ها در اطاق ملکه ایستاده ایم  
 ملتفت رفتار و حرکات خود باش بوراکن آه میکشید و می گفت  
 اگر او حالا اینجا بود اعتناعی باین عوالم نمینمود و الان  
 کسلا از سر بطری ها در میداشت و همه را سیراب میساخت  
 در این اثنا صاحب منصبی در اطاق را ساز کرد و گفت  
 آقایان از جانب ملکه ماموری آمده و با شما کار دارد  
 گفتند بگذارید داخل شود  
 همانیکه در اطاق باز شد هر چهار نفر بر سرعت برق از جا  
 برخاستند و بحالت نظام ایستادند و چون صاحب منصب بر رفت  
 بلافاصله زای داخل شد دروا بست و شمل از سر بر گرفت  
 پهلوانان همه او را شناختند و فریاد برآوردند  
 که ای میرا نوچه کوله اینجا آمدی؟ میرا بیک اشاره آنها را  
 ساکت نمود و تعجب و حیرانشان را خائمه داد و نگاهی بر  
 اطراف اطاق افکند دید که شاهزاده در تخت خوابش خوابیده  
 است و دانست که توقف در آنجا خطرناک میباشد پس همه را  
 دور خود جمع کرد و گفت میل دارید او را بچات بدهید  
 دیگر محتاج بآن نبود که بگوید که را باید بچات

داد همه میدادستند که مقصود خوشنواز است نگاه چشم و وضع رفتار و قیافه آنها فریاد میکرد که اگر بایستی چها و جان بدهیم و حال او را خلاص کنیم مضایقه نداریم آنوقت میرنا با کلماتی مختصر و شمرده مطلب را بیان و تکلیف آنها معین کرد و گفت باید هاری را بردارید و فردا قبل از ساعت ۹ او را از اوور بیرون بیاورید و او را بخانه مادی ببرید (خافه را هم نشانی داد) آیا ممکن است چنین کاری بکنید؟

آن گاهی گفت البته خاطر جمع باشیم  
استرپافار گفت بری خلاصی او اگر لازم باشد  
ملکه را هم خواهیم کشت  
میرنا آنها را وداع کرد و مجدداً گفت فراموش نکنید  
باید قبل از ساعت ۹ آنجا حاضر باشید

پهلوانان چون آنها ماندند با نگاه های شرر فشان بهم  
تکریستند و از شمشیر های خود اطمینان یافتند و با همان خشم  
و غضب به جانب تخت خواب روان شدند که ناگاه دراز شد  
و ملکه داخل گردید و گفت بسیار خوب حالا مرخصید و میروانید  
بعمارت خودتان بروید

کوئیا پهلوانان بصاعقه گرفتار شدند مانند برق تگاهی  
جس هم ردو بدل نمودند هرگز کاربن در مدت العمر نآبست  
در چه نزدیک بمرک نبود اتفاقاً در آن موقع چند نفر از خانم  
های درباری بدیدن ملکه داخل شدند پهلوانان بادل مرده

و روح افسرده به عمارت خود مراجعت کرد و با خاطری آسود  
زار زار بگریستند

شبی که پهلوانان روز آوردند مهیب و موخش بود  
با لا خرم صبح شد روز روشن گردید ساعت شش زنك زدو  
بعد به ساعت هفت و هشت رسید یاراب از تشویش و اضطراب  
می جوشیدند و نزدیک به دیوانگی و جنون رسیده بودند و  
با همدیگر می گفتند: مباد اصر اوور را آتش زنیم و هنگامه  
بر پا نماییم چون کاربن بخوابگاه آنها داخل شد همه را  
مسلح و مکمل دید و آنها را ندیدند و تعجبید نمود و گفت  
من یکساعت از قصر دور میشوم.

اوراکان از خط سرور عرش نمود زن کماهی لکدی سخت  
بر پای او زد و او را ساکت نمود ملکه می گفت: درغیاب من  
مواظبت کنید و از همه مهتر کشیک بکشید.

سپس خودش آنها را با طاق هانری برد هانری در آن موقع  
بیدار شده و لباس پوشیده بود ملکه روی فرزند را ببوسید و از  
طاق بیرون رفت پهلوانان اشتیاق را داشتند که خود را روی  
ملکه بیندازند و او را خفه نمایند

آنشب که مخوف و مهیب بر پهلوانان گذشت بر میرزا  
بمراتب سخت تر و مخوف تر بود شب را تا صبح بیرون د ر قصر  
با انتظار روز گذرانید چون آفتاب بر آمد میرزا مایوس شد که  
کار از کار گذشته است چه میدیدند هنوز پهلوانان از قصر بیرون  
نیامد بودند و ناچار به ابق و مانع ترکی بر خورده اند و قنوانسته

اند تکلیف خود عمل کنند میرزا از غصه مرك را برا رچشم خود  
 مي ديد و از حرص شال سرخی را که بدو کردن داشت مي آريد  
 آن شال شانۀ بود و او ستراداموس بدست خودش بگردن  
 او بسته و باو گفته بود تا گایه آخر باید امیدوار بود اگر ماموریت  
 بانجام رسید این شال را حرکت بده تا من نیز آگاه شوم  
 بعد موقعی رسید که میرزا صدای همهجه نهایان را در  
 میدان کرومی شنید و صدای زلک کلیسا گوش می رسید و بانهایت  
 حزن و آهوه مي گفت: آآن در کلیساست ... حالا دعا  
 بانجام رسید ... حالا اسمت مرك حرکت خواهد نمود  
 ناله مانند ناله احتضار از دلت بیرون آمد و چشمه ها را  
 بسته منتظر مرك نشست باگهات کسی گفتش: دختر جان  
 طفلك را بزداشتیم و برویم ...

میرزا مشغوفاله سر برداشت نگاهی کرد و دید اربن کمای  
 و استرادیافار و کریو دیبال با کمال عجله بیخافه هادی می شتافتند  
 و جلو آنها بود اکات کیسه بزرگی بر دوش گرفته بود و میزدت  
 میرزا مسرور راقه فریادی از دن بر آورد و با حرکتی مجنوناانه  
 شاه فرمرا از کردن باز کرد و در فضا او را جولان میداد ...

## هـ اولین امضای سلطنتی

### فرانسوایی و پیم

حالا باید بخاطر آورد که کازین دومدبسی نزدیک پنجره

نشسته و بمیدان گرو نظر انداخته بود تا زمانی که استدعای  
نسترداداموس را برای شرفیابی باو اطلاع دادند و او اجازه دخول  
داد و باخود میگفت: حالا حکمت این نکته را آگاه نمیشوم که  
چرا با بستی در این مجازات حاضر باشم و بچه مناسبت فرزند سعادت  
من هائری در این میان است

چون رو برگردانید نوسترداداموس را دید که با چهره یز  
مرده و رنگ پریده در برش ایستاده بود و بوضعى نگاه را بر  
میدان دوخته که هیچ از دبدن آن محوطه فرو گذار نمی کرد و  
در موقع تکلم هم چشم از میدان بر نمیداشت و با صدائی شکسته  
و پریشان میگفت. خانم من الان از کلیسا بیرون آمد و دیدم که  
برسر حکمران کل خنجرى بقلب خود زد و خویش را کشت  
ملکه ناخاطری فارغ گفت. عجب حکمران کل خود را  
کشت؟ چرا، رای چه

گفت: رای اینکه فلوریز دخترش جوانی را که باید  
امروز بمجازات برسد دوست دارد و فلوریز در کلیسا در انتظار  
عموم فریاد برآورد که او را به شوهری قبول کرده و با او به  
سرای ابد می شتابد.

ملکه با توهینی فراوان پرسید. فلوریز همان ایست که دیشب  
از من آمده بود و استدعای عفو محکوم را مینمود و بالاخره اجازه  
خواست که با او ناپای دار برود؟

جوابداد. بلکه هم اوست

باز پرسید. همان ایست که شوهر مرحوم من. رای خاطر

او میخواست مرا طلاق بدهد؟ همان نیست که شما اورا بپرفون  
فرستادید همان نیست که مخوف ترین رقیبهای من بود؟  
گفت. بانه خاتم هم اوست

سپس با آهنگی که يك دنیا زهر کینه با خود داشت .  
گفت حالا اوباش را دوست دارد حقا که خیلی بهم شایستگی و  
نرازدگی دارد بسیار خوب ضرری ندارد که در عالم مرك باهم  
زن و شوهر باشند .

استرادموس گفت . خانم من هم آمده ام استدعا کنم  
بگذارید این دو جوان زن و شوهر باشند اما نه در عالم مرك  
بلکه در زندگانی خانم من خیلی در حق شما خدمت کرده ام و  
در آئینه هم جور خدمت خواهم نمود شما این جوان محکوم را بمن  
بخشید در ازاء من دانش و حیات خود را . برای خدمات شما  
مصرف خواهم کرد

کارین متعجبانه پرسید . چرا ازو شفاعت میکنید؟

گفت . برای اینکه پسر من است

مشکل است شرح نمود که استرادموس با چه سبک و  
آهنگی این جمله را تلفظ نمود گوینا غم و غصه دلش به زبان  
آمده بود و زوج حزینش تکلم می نمود ملکه سری آسکان داد  
و هیچ نگفت .

نوسترادموس بدون اینکه چشم از میدان بردارد و او را  
چینند حرکت سرش را فهمید و دافست که تصمیم کارین قطعی  
است و ناسخ پذیر نیست و ملتفت شد که نه فقط خوشنواز را می



کشید که اسرار او را میداند بلکه میخواهد کینه خود را افلوریز  
شان بدهد و مخصوصا او را بجهان دیگر فرستد

سه چهار دقیقه سکوت گذشت و در این مدت در  
قیافه استراداموس حالت غریبی مشاهده میشد با انهایت کوشش  
حواس پریشان<sup>۱</sup> خود را جمع میکرد و آنچه از فنون مقناطیسی  
در خاطر داشت همه را بکار میبرد اما چنانکه ماغش خسته  
شده بود که از عهده بر نمی آمد و مایوس می آمد بد  
و کب محکوم از کسلایا در آمده و در میدان نزد  
دار میرفت کاربن با کینه و خشم گفت: «نمایش کنید  
وارد میدان شدند

بخش کلوی نستراداموس را می فشرد و نگاه میداد می نمود  
اما به محکوم توجهی ننمیکرد بلکه در جمعیت نظر می افکند  
در آن وقت بصوت بلند گفت: «حالا باید تیر اخیری را  
در ترکش کشید

ملکه با خود می گفت: این مرد توانمند است و

مشعرش بجا نیست

اوستراداموس با صدائی که سنگ را نرم میکرد گفت: «رحم  
کن<sup>۲</sup> یسرم را بجات اده

کاترین شانه ها را بالا افکند و جوابی نداد نوستراداموس  
مجدداً گفت: «بسیار خوب حالا که میخواهید منم حرفی ندارم  
فورا تغییر حالی در نوستراداموس حاصل شد قیافه اش محل  
طبیعی در آمد و صدایش آرام گرفت ملکه با خود میگفت: آ با

در چه فکر است و چه خیال میکند .  
بله با کوشش فوق العاده نوستراداموس بخود تغییر حالتی  
داد و نقاب لا قیدی ر چهره افکند و قیافه اش آرام و راحت  
بنظر آمد و چشمهایش متبسم بود و گفت . چنین باشم من  
میخواستم از يك عمل مشکلی اجتناب جویم اما حالا لازم است و  
ناچار از استعمال آن هستم بسیار خوب پسر را بکشند من دو  
باره او را زنده میکنم

کاترین بوحشت افتاد و يك مرتبه با خوف و سوء ظن  
از جای برخاست و گفت . راستی شما می توانید اموات را احیاء کنید ؟  
گفت . مگر سابقا بشما نگفته بودم مطلب سهل است و  
اگر میل داشته باشید در مقابل چشم خودتان عمل خواهم کرد  
کاترین عرق سردی از پیشانی پاک کرد و گفت راست است  
تفصیل را برای من بیان کردید و من هم سخنان شما را باور  
امودم و بخاطر می آورم که وقتی از این اسرار با من مذاکره  
مینمودید گفتید که خون طفلی برای این عمل لازم است و آن  
طفل باید از نژادی اصیل و عشق کاملی بوجود آمده باشد

درین موقع محکوم از زردان دار بالا میرفت  
نوستراداموس گفت . چنین است که میگوئید .  
و در ضمن در قلمش میبکشد . ای خداوند آسمان و زمین  
به من قوهی داده که اقلاده دقیقه دیگر طاقش بیاورم و  
زنده امسام

شهر بار خوشنواز آنوقت سر روی تخته جلاد گذاشته بود  
ملکه گفت : نیز بیان می آورم که می گفتید هرگز چرات

ندارید که طفلی را بکشید

گفت: راست است چنین میگفتم

جلاد در آن موقع خبره متوجه میفرمود

کارین گفت: حقیقه خیلی مایلم این عمل را ببینم و هنر  
شمارا امتحان نمایم

سپس ختم شد سر از پنجره بیرون زد و اشاره آخری را  
بجلاد بنمود ناگهان چشم های نوسترا داموس نورافشان شد و حفظ  
و شادی زیادی اوصاف شکل او را از سر و صورتش طالع کردید  
زیرا در انتهای میدان شال قرمز را بشمار در آورد که با نهایت  
سرعت در فضا حرکت میکرد آنوقت دست ملکه را گرفت و با  
کوشش طاقت فرسا گفت: اما برای حیات یسرم جرات کشتن  
طفل را ندارم داشت طفل را هم تدارک کرده ام و او پسر شماست  
این گفت و دیگر طاقت نیاورد و مانند نعش بر زمین افتاد  
کارین متوجه شده اصف بدن خود را از پنجره بیرون کرد و  
دبانه وار فریاد برآورد و با صدای بلند و رسا گفت: دست نگهدار  
زن نزن نخشش نخشش

و آبروی که بر هوا بلند شده بود برگردن خوشنوار فرود  
نیامد ناگهان سرور و شادی در نهاد چیان در پیچید همه کف میزدند  
و فریاد می کشیدند: ملکه عفو کرد ملکه بخشید زنده باد ملکه  
پاینده و برقرار باد ملکه...

شهریار خوشنوار را دوباره به محبس بردند تا حکم قطعی در  
باره او صادر شود

اما فلوریز را هیچکس ندانست چگونه از میدان بختاله ماری و خود را در آغوش ماری افکند که سرر صورتش را می بوسید و نك در سینه اش چسبانیده بود این مسئله را فقط میرزا میدانست

کترین در مدیسی جمعی را بکمال طلبید. بود ابتدا مایل نبود که در آن موقع نوستراداموس را تنها بگذارد سلسله وجودش متزلزل بود و کینه و غضب هیز سرش را منلاشی مینمود اما این احساسات در مقابل ترس را که از هلاکت فرزندش هانری داشت قابل توجه نبود چگونه میتوانست تصور کند که سر نازنین پسرش را ببرد و خودش را بگیرد البته مرگ را بر این تصور ترجیح میداد حسب لامرش دو سه فرطینب بود نوستراداموس جمع شدند و او محاکم آمد و تمام قوت وجودش در خود جمع کرد و نگاهی سخت بر وی مینمود و بفرشته شهادت داشت که بر شیطانی فایق آمده بود

ملکه با آه های جگر برایش و ناله های جان گذار میگفت اگر راست بگوئی حقیقتا مقرب مرا مغلوب کردی و حقاً که تو قوی تری و بر عکس اگر دروغ گفته باشی وای بر تو و وای بر کسان تو حالا زود باش و با من بقصر اوور بیا نوستراداموس گفت من هم می خواستم همین استدعا را از شما بنمایم

یک راج دیگر ملکه با نوستراداموس و جمعی از فضا یان که نوستراداموس را تحت نظر داشتند بقصر اوور داخل شدند کترین سراسیمه به اطاق هانری رفت و هیچ کس در اداف نبود اطاق مجاور نیز خلوت بود در باران و آلامیانتست بتکاپ افتاداد مرگوشه و

زاویه را جستجو مینمودند و اثری از وجود شهزاده نیافتند و آن  
چهار بهارن هم معدوم شده بودند

مدت دو ساعت تمام ملکه می هوش بود و فقط بتوجهات  
نوستراداموس بجهالت آمد آ وقت بیک اشاره جمعیت مضطرب و  
پیشانی را متفرق کرد و رو بجهانب نوستراداموس نمود و گفت  
من بمعاوینت خود اقرار دارم دست میرزا حالا طفل را بمن دکن  
نوستراداموس پانهکی میرجمانه که ملکه از آن خوب  
اطلاع داشت گفت حالا باید از پادشاه فرانسه استعفا کنید  
آنچرا که من عرض می کنم بنویسد و تمهید و ملتزم انجام  
آن بشود این تمهید نامه ایست شرافتی و اگر چنانچه شاه بر  
خلاف عهد خود راضی گردد و سرموئی به سرم یا بزوجه اش  
صدمه وارد آید بدانید که انتقام خود می کشم و اگر در فرزندان  
حبس باشم پسر شما را احضار می کنم و خونش را ناقطره آخری  
می گیرم و به ارواح مقدس که از گفته خود بخطی نمیکنم  
ملکه بارحشت و دهشت میگفت هر چه بگوئی باور میکنم  
و بنوعقیده دارم

گفت بسیار خوب حالا بگوئید پادشاه ملکوت تشریف بیاورد  
شاه جوان متمتع بهاله داخل اطاق شد و با کسبجکاو و نگاه  
به نوستراداموس نمودگارین صفحه کاغذی که بمهر مملکت مهور بود  
نزد وی گذاشت و گفت اعلیحضرت یابن که هر چه این شخص  
میگوید بنویسید و امضا کنید

فراسوا قلمی برداشت و پس از ثانی صورت مادر انگریست  
و گفت: این اولین نوشته ایست که بقلم سلطنت من صادر میشود  
نوستراداموس با صدای متین گفت بله اعلیحضرت

چنین است .

شاه گفت . پس اولین دفعه ایست که بن بهسمت شاهي امضا میکنم در اینصورت بگوئید بدانم برای کار خیر است یا شر من دلم می خواهد برای کاری باشد بسیار مبارك و ميمون

نوستر ادموس اعظمي غبرا بنمود و با آهنگ و لطف و همچنان گفت . اعلی حضرت قسم . روح خودم که اراده خیر خواهانه شما انجام پذیر است

شاه جوان از این کلمات متقاعد گشته در عجب ماند و گفت آقای نوستر ادموس شما طبیب اعلی حضرت پدر من بودید جواب داد . بله اعلی حضرت

گفت . من شما را بطبابت خود منصوب می کنم حالا بگوئید تا بنوبسم نوستر ادموس گفت .

( من فرانسوا شاه مملکت فرانسه دویم بنام شرافت خود متمهد میشوم شخصی که باسم شهریار خوشنواز موسوم است از آنچه تا امروز ششم ژویه سال ۱۵۵۹ گفته و کرده معافست و هرگز تعقیب و تهدید نخواهد شد و عروسی خانم فلورنزدختر رشرل را باو اجازه میدهم و تصویب مینمایم و مقرر میدارم که تمام مایهاتك رشرل متوفی از منقول و منقولك همه وقف فقراي پاریس خواهد بود و نیز بموجب همین نوشته مقرر است که اشخاص موسوم به ترن گهای بوراگان کریودببال واسترا یافار معفوند و توقیف و مجازات نخواهند شد و مقررات فوق را بنام خود امضا مینمایم )

( فرانسوا پادشاه فرانسه )

پادشاه کاغذ را امضا کرد و به استرادموس داد و گفت  
برای شما خودتان چه بنویسم

گفت: مناصبی را که اعلی حضرت بمن عنایت فرموده  
بهترین اشاف، مرحمت و حمایت است

شاه با نهایت رفعت اظهار ملاطفتی ادا فرمود و از  
اطاق بیرون رفت نان رن آس زوجه خود را ملاقات کند  
و از صدور اولین حکم سلطنتی او را بشارت دهد

استرادموس بملکه گفت: من اینک میروم و فرزند  
شما را می آورم

ملکه متعجبانه پرسید: چگونه قبل از اینکه پسر  
خودتان آزاد شود چنین کاری میکنید

استرادموس تعظیمی نمود و گفت: من  
خاطر جمیع \*

کاتبین لحظه متفکر بماند و شاید از آن لحظه های  
نادر بود که خیالات نیکوکارانه در مخیله اش می گذشت و اصدائی  
رقبقت گفت: " میخواهید با هم دوست باشیم "

استرادموس بدون اینکه سخنی بگوید خیم شد و با  
احترام دست ملکه را بپوسید و ملکه گفت حالا که شما برای  
آوردن طفل من میروید من هم بمحبس میروم و پسر شما را  
آزاد میکنم هر خدمتی تلافی و جبرانی دارد

کارین دودبسی بوعده خود وفا کرد و یک ساعت بعد  
هائری کوچک در آغوش مادر خود بود و شهریار خوشنواز فلوریز  
ماری و استرادموس هم همه اتفاق در خانه ماری دورچنازه رشرل  
جمع شده دعا میخواندند

## خاتمه

میدانند که استرا داموس مدتی در پاریس اقامت کرد و همواره بسمت طبابت فرا سوای دویم و شارل هم منصوب بود و بعد در شهر کوچک سالون رفت و در آنجا منزوی شد الان هم مقبره او در کلیسای سن لرن همان شهر میباشد اگر سعادت کامل نصیب زن و مردی شده باشد استرا داموس و ماری کالان از آن سعادت کایاب بودند

بکسال بعد از حوادثی که موضوع این داستان بود فلرز برز و خوشنواز در همان کلیسایی که میبایستی هر دو بمیرند رفتند و عقد مزاجی بستند و باید گفت که خوشبختی این دو جوان بیشتر اسباب خوشی و سعادت استرا داموس و ماری گردید

میرتا هم بالاخره نسبی خاطری یافت و در سال ۱۵۶۲ یعنی پنجاه سال بعد زن یکنفر آقایی موسوم به کنس گردید و بیست و پنج هزار لیره چهار بخانه شوهر آورده بود این سرمایه را هم نوستر داموس بدست خود به میرتا عطا کرده بود

مدتها دو جستجو بودند که بدانیم این آقای کنس کیست و بالاخره دانستیم که در سال ۱۵۶۳ ملکی با اسم کنس نوستر داموس خریداری کرد و قبالة آ را به بوراکان منتقل نموده و او هم اسم آن ملک را بخود گذاشته و آقای کنس شده است

بوراکان با آن همه اشخاص و امولی که داشت باز همان آدم ساده و محجوب بود و تقریری بحالت خود نداده بود و هرگز نمیخواست از شهر بار خوشنواز جدا بشود و میرتا هم این عقیده



را تأیید و تصویب می نمود زیرا او هم راضی نبود که بفارقت  
فکورتر و ماری مبتلا گردد

آقا با آن زن کمای و استرپافار و کریودیبال غریب ماندند  
و دست ارشهریار خوشنواز بر ندا شونده و سالهای متمادی با خوشی  
و خرمی از دورکار چاك آوری خود صحبت می نمودند و لذت  
می بردند .

لیز باید گفت که پایه شهرت اوسترادموس انمنتهی درجه  
رفعت و عظمت رسید در گوشه انزوای خود نه تنها به معالجات  
بیماران مپردازت بلکه همش صرف کشف مسائل مفصله بود که  
امروز دانشمندان را مشغول میدارد یعنی در اصول مسائل روح  
انسانی ریاضت می کشید و اغلب در صحنههای خود می گفت :  
این عالم را صاحبی است که با او مخالفت و ضدیت نمیتوان کرد  
او خود مردمان را به معرفت مسائل لاینحل هدایت خواهد نمود  
و حقیقت را آنها خواهد فهماید

و اگر ما پرسیدیم که این صاحب کیست ؟

بسم که آن جواب میداد : آن وقت و مرور زمان است .

خواننده اگر هوس کردی با اتفاق مسافرت شما را بشهر  
سالون رد در راه کلی چینیید و آرا روی قبر اوسترادموس بگذارید

انتهی



## اخطار

جلد پنجم کتاب سیر ادا مبین که از شاهکارهای مصنف  
معروف میشل زوا کو است و در قیمت چهارم و عده داده بودم از  
طبع خارج شده و اینست که بنظر خوانندگان محترم میرسد  
حسین مروج کتابچی

## اعلان

کتاب کاپیتان دوره چهارم جلد بطبع رسیده است قیمت  
هر جلد ۷ قران رکامبول جلد ۸ - ۹ - ۱۰ جلد بدایطبع  
رسیده دام گستران جلد اول و دوم جدید از طبع خارج  
شده به قیمت ۸ قران بفروش میرسد

## کتابخانه مروج

واقع در بازار بین الحرمین (خلیج سناها)  
انواع و اقسام کتب جدید و قدیمه به قیمت  
مناسب بفروش میرسد



0527  
02

191302

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

--	--

۱۹۱۵۴۳  
 ۲۳۹  
 ۵۲  
 ۱۹۱۵۴۳  
 ۲۳۹  
 ۵۲  
 ۱۹۱۵۴۳  
 ۲۳۹  
 ۵۲

Date	No.	Date	No.